



چاپ دوم

چرا ادبیات

ماریو بارگاس یوسا

ترجمہ عبداللہ کوثری



ادبیات، عشق و تمنا و رابطه جنسی را
عرصه ای برای آفرینش هنری کرده است.
در غیاب ادبیات اروتیسم وجود نمی داشت.
عشق ولذت و سرخوشی بی مایه می شد و از
ظرافت و ژرفا و از آن گرمی و شوری که
حاصل خیالپردازی ادبی است
بی بهره می ماند. برآستی گزافه نیست اگر
بگوییم آن زوجی که آثار کار سیلاسو،
پترارک، گونگورا یا بودلر را خوانده اند،
در قیاس با آدمهای بی سواد که
سریال های بی مایه تلویزیونی آنان را بدل
به موجوداتی ابله کرده، قدر لذت را بیشتر
می دانند و بیشتر لذت می برند.
در دنیایی بی سواد و بی بهره از ادبیات،
عشق و تمنا چیزی متفاوت با آنچه مایه
ارضای حیوانات می شود نخواهد بود،
و هرگز نمی تواند از حد ارضای غرایز
بدوی فراتر برود.

نشر مرکز



چرا ادبیات

۶۶۱۶-۲۱ تلفن: ۹۸۹۶۵۰۹۸



ISBN 96485780



9 789648 5780

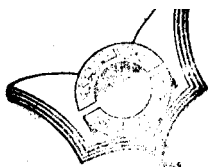
ت: ۱۰۰۰ تومان

جواز الدبایع ● مارنو بلکاس یوسا ● ترجمه عبدالله کزیری

۶/۱

۸/۳

1/100



کتابخانه عمومی امامین
۱۳۷۶

ماريو باركاس يوسا

چرا ادبيات؟

ترجمة عبدالله كوثرى

لوح فكر



١٣٨٥

چرا ادبیات؟

ماريو بارگاس یوسا • عبدالله کوثری

نشر لوح فکر • مدیر هنری: باسم الرسام • حروف نگاری و صفحه آرایی: فرحناز رسولی
• لیتوگرافی، چاپ و مصافی: چهل چاپ • شابک: ۶-۳-۸۵۸۷-۹۶۴ • قیمت: ۹۰۰ تومان

• چاپ اول: بهار ۱۳۸۴ ۲۲۰۰ نسخه

• چاپ دوم: تابستان ۱۳۸۵ ۱۱۰۰ نسخه



نشانی: نارمک، خیابان گلستان، خیابان شهید نادی، پلاک ۹۲ - تلفن: ۷۷۲۵۶۴۴۲

وارگاس یوسا، ماریو، ۱۹۳۶ - م.
چرا ادبیات؟ / ماریو وارگاس یوسا، ترجمه عبدالله کوثری. - تهران: لوح فکر،
۱۳۸۳. ۶۳ ص.

ISBN 964-8578-03-6

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان به انگلیسی: Why Literature?
کتابنامه: ص ۶۴-۶۵.

۱. ادبیات - تاریخ و نقد. الف. کوثری، عبدالله، ۱۳۲۵ - ، مترجم. ب.
عنوان.

۸/۹

ک ۲۴/و ۵۹۲ PN

۱۳۸۳

م ۸۳-۵۵۰۰

کتابخانه ملی ایران

فهرست

۷	چرا ادبیات؟
۳۵	فرهنگ آزادی
۵۳	امریکای لاتین: افسانه و واقعیت

چرا ادبیات؟

بارها برایم پیش آمده که در نمایشگاه کتاب یا در کتابفروشی آقای به سراغم آمده و از من امضا خواسته و این را هم اضافه کرده که: «برای همسرم می‌خواهم، یا برای دختر جوانم، یا برای مادرم.» و من هم بلافاصله از او پرسیده‌ام «خودتان چی؟ اهل مطالعه نیستید؟» پاسخ همیشه یکی است: «چرا، کتاب خواندن را دوست دارم، اما می‌دانید، خیلی خیلی گرفتارم.» این پاسخ را دهها بار شنیده‌ام. این مرد و هزاران هزار مرد مثل او آنقدر کارهای مهم، آنقدر وظیفه و آنقدر مسئولیت دارند که نمی‌توانند اوقات ذی‌قیمتشان را با خواندن رمانی، یا مجموعه شعری یا مقاله‌ای ادبی به هدر بدهند. در نظر این گونه آدمها ادبیات فعالیتی غیر ضروری است، فعالیتی که بی‌تردید ارجمند است و برای پرورش احساس و آموختن رفتار و کردار مناسب ضرورت

دارد، اما اساساً نوعی سرگرمی است، چیزی تجملی است و تنها درخور افرادی که وقت اضافی دارند. چیزی است در شمار ورزش، سینما، بازی شطرنج و در «اولویت‌بندی» وظایف و مسئولیت‌هایی که در کشاکش زندگی بناگزیر پیش می‌آیند، می‌توان بی‌هیچ دغدغه‌ای از آن چشم پوشید.

این‌طور که پیداست ادبیات هر روز بیش از روز پیش تبدیل به فعالیت زنانه می‌شود. در کتابفروشی‌ها، در کنفرانس‌ها و در جلسات کتابخوانی عمومی با حضور نویسندگان و حتی در دانشکده‌هایی که خاص علوم انسانی هستند شمار زنان از مردان بیشتر است. توجه سستی این وضع این است که زنان طبقه متوسط و در قیاس با مردان ساعات کمتری کار می‌کنند و بسیاری از آنها با وجدانی آسوده‌تر از مردان می‌توانند اوقاتی را صرف خیال‌پروری و موهومات کنند. من نسبت به این نگرش که زن و مرد را به دو مقوله خشک و نرمش‌ناپذیر تقسیم می‌کند و فضایل و معایبی به هر یک از این دو جنس نسبت می‌دهد حساسیت دارم، اما در این تردیدی نیست که خوانندگان ادبیات روزبه‌روز کمتر می‌شوند و در میان خوانندگان باقیمانده هم شمار زنان بیشتر از مردان است.

در همه جا وضع کم‌و‌بیش همین است. مثلاً در اسپانیا بررسی اخیر انجمن نویسندگان اسپانیا نشان داد که نیمی از

چرا ادبیات ۱۱

جمعیت این کشور اصلاً کتاب نمی‌خوانند. در همین بررسی می‌بینیم شمار زنانی که کتاب می‌خوانند به میزان ۶/۲ درصد از شمار مردان بیشتر است، و این فاصله چنین که پیداست روی به افزایش دارد. من برای این زنان خوشحالم و به حال آن مردان افسوس می‌خورم، و همچنین برای میلیون‌ها انسانی که می‌توانند بخوانند اما عزم جزم کرده‌اند که نخوانند.

اگر این آدم‌ها مایه تأسف من می‌شوند تنها برای این نیست که نمی‌دانند چه لذتی را از دست می‌دهند، بلکه به این دلیل نیز هست که معتقدم جامعه بدون ادبیات، یا جامعه‌ای که در آن ادبیات - مثل مفسده‌ای شرم‌آور - به گوشه‌کنار زندگی اجتماعی و خصوصی آدمی رانده می‌شود و به کیشی انزواطلب بدل می‌گردد، جامعه‌ای است محکوم به توحش معنوی و حتی آزادی خود را به خطر می‌اندازد. در اینجا می‌خواهم با دلایلی چند این تصور را که ادبیات نوعی وقت‌گذرانی تجملی است رد کنم و ثابت کنم که ادبیات یکی از اساسی‌ترین و ضروری‌ترین فعالیت‌های ذهن است، فعالیت بی‌بدیل برای شکل‌گیری شهروندان در جامعه دموکراتیک مدرن، جامعه‌ای مرکب از افراد آزاد.

ما در دوران تخصصی شدن دانش زندگی می‌کنیم و این به سبب تکامل حیرت‌انگیز علم و تکنولوژی است و نیز نتیجه تقسیم دانش به شاخه‌ها و بخش‌های بی‌شمار. این روند فرهنگی

به احتمال زیاد در سالهای آینده شتاب خواهد گرفت. بی‌گمان تخصصی‌شدن فایده‌های بسیار دارد. ژرفکاویهایی بیشتر و تجربیات غنی‌تر را میسر می‌کند. و در واقع عامل محرکی برای پیشرفت است. اما پیامدهایی ناگوار نیز دارد، چراکه آن خصایص مشترک فکری و فرهنگی را که به مرد و زن امکان همزیستی، ارتباط و احساس همبستگی می‌بخشد از میان برمی‌دارد. تخصصی‌کردن به محو تفاهم اجتماعی و به تقسیم انسان میان گتوهای تکنیسین‌ها و متخصصان می‌انجامد. تخصصی‌کردن دانش ملازم با زبانهای اختصاصی و رمزهایی بیش از پیش مجرمانه است، زیرا اطلاعات بیش از پیش اختصاصی و بخش‌بخش می‌شود. این همان گرایش به تخصیص و تقسیم است که این ضرب‌المثل ما را از آن برحذر می‌دارد: آنقدر مفتون شاخ و برگ نشو که فراموش کنی اینها پاره‌ای از درخت هستند و آنقدر مفتون درخت نشو که فراموش کنی درخت پاهای از جنگل است. آگاهی از وجود جنگل موجد احساس کلیت و احساس تعلق است که اجزای جامعه را به هم پیوند می‌دهد و موانع پراکندگی آن در هزاران هزار تکه اختصاصی خودمدار می‌شود. از خودمداری ملت‌ها و افراد، بدگمانی و هذیان و تحریف واقعیت پدید می‌آید و این خود مایه ایجاد نفرت و جنگ و حتی قوم‌کشی می‌شود.

چرا ادبیات ۱۳

در زمانه ما علم و تکنولوژی نمی‌توانند نقشی وحدت‌بخش داشته باشند و این دقیقاً به سبب گستردگی بی‌نهایت دانش و سرعت تحول آن است که به تخصصی شدن و ابهامات بسیار می‌انجامد. اما ادبیات از آغاز تا اکنون و تا زمانی که وجود داشته باشد فصل مشترک تجربیات آدمی بوده و خواهد بود و به واسطه آن انسانها می‌توانند یکدیگر را بازشناسند و با یکدیگر گفتگو کنند، و در این میان تفاوت مشاغل، شیوه زندگی، موقعیت جغرافیایی و فرهنگی و احوالات شخصی تأثیری ندارد. ادبیات به تک‌تک افراد با همه ویژگی‌های فردی‌شان امکان داده از تاریخ فراتر بروند. ما در مقام خوانندگان سروانتس، شکسپیر، دانته و تولستوی یکدیگر را در پهنه گسترده مکان و زمان درک می‌کنیم و خود را اعضای یک پیکر می‌یابیم، زیرا در آثار این نویسندگان چیزهایی می‌آموزیم که سایر آدمیان نیز آموخته‌اند، و این همان وجه اشتراک ماست به‌رغم طیف وسیعی از تفاوتها که ما را از هم جدا می‌کند. برای ایمن داشتن انسان از حماقت، تعصب، نژادپرستی، تفرقه مذهبی و سیاسی و ناسیونالیسم انحصارطلبانه، هیچ چیز از این حقیقت که در آثار ادبی بزرگ آشکار می‌شود مؤثرتر نیست: مردان و زنان همه ملت‌ها در هر کجا که هستند در اصل برابرند و تنها بی‌عدالتی است که در میان آنان بذر تبعیض و ترس و استثمار می‌پراکند.

هیچ چیز بهتر از ادبیات به ما نمی آموزد که تفاوت‌های قومی و فرهنگی را نشانه غنای میراث آدمی بشماریم و این تفاوت‌ها را که تجلی قدرت آفرینش چندوجهی آدمی است بزرگ بداریم. مطالعه ادبیات خوب بی‌گمان لذت‌بخش است، اما در عین حال به ما می آموزد که چیستیم و چگونه ایم، با وحدت انسانی مان و با نقص‌های انسانی مان، با اعمال مان، رؤیاها مان و اوهام مان، به تنهایی و با روابطی که ما را به هم می پیوندد، در تصویر اجتماعی مان و در خلوت وجدانمان.

این مجموعه پیچیده حقایق متضاد - به وام از آیزایا برلین - در واقع چکیده وضعیت بشری است. در دنیای امروز یگانه چیزی که ما را به شناخت کلیت انسانی مان رهنمون می شود در ادبیات نهفته است. این نگرش وحدت‌بخش این کلام کلیت‌بخش نه در فلسفه یافت می شود و نه در تاریخ، نه در هنر و نه، بی‌گمان، در علوم اجتماعی. علوم اجتماعی نیز مدتهاست که به تقسیم و پاره پاره شدن دانش تن داده‌اند و بیش از پیش به صورت بخش‌های فنی جداگانه و منزوی درآمده‌اند که حرفه‌اشان و واژگانشان از دسترس مردان و زنان عادی بدور است. بعضی از منتقدان تا آنجا پیش می روند که می خواهند ادبیات را هم به نوعی علم تبدیل کنند. اما این خیالی باطل است، چراکه داستان به وجود نیامده تا تنها یک محدوده واحد از تجربیات انسانی را

چرا ادبیات ۱۵

بررسی کند. علت وجودی آن غنابخشیدن به کل زندگی آدمی است، و این زندگی را نمی‌توانیم تکه‌تکه کنیم، تجزیه کنیم یا به مجموعه‌ای از طرحها و فرمول‌های کلی تقلیل بدهیم. این معنای آن کلام پروست است که گفت: «زندگی واقعی، که سرانجام در روشنایی آشکار می‌شود، و تنها زندگی که به تمامی زیسته می‌شود ادبیات است.» پروست گرافگویی نمی‌کرد و این کلام هم صرفاً زائیده عشق او به کار خودش نبود. او این گزاره را پیش می‌نهاد که زندگی در پرتو ادبیات بهتر شناخته و بهتر زیسته می‌شود؛ و نیز این که زندگی اگر قرار است به تمامی زیسته آید باید با دیگران تقسیم شود.

آن پیوند برادرانه که ادبیات میان انسانها برقرار می‌کند و ایشان را وامی دارد تا با هم گفتگو کنند و خاستگاه مشترک و هدف مشترک را به یاد ایشان می‌آورد، از همه موانع ناپایدار فراتر می‌رود. ادبیات از طریق متونی که به دست ما رسیده ما را به گذشته می‌برد و پیوند می‌دهد با کسانی که در روزگاران سپری شده سوداها به سر پخته‌اند، لذتها برده‌اند و رؤیاها پرورده‌اند، و همین متون امروز به ما امکان می‌دهند که لذت ببریم و رؤیاهای خودمان را پیورانیم. این احساس اشتراک در تجربه جمعی انسانی در درازای زمان و مکان والاترین دستاورد ادبیات است، و هیچ چیز به اندازه ادبیات در نوشدن این احساس برای هر نسل مؤثر نیست.

بورخس همیشه از این پرسش که «فایده ادبیات چیست؟» برآشفته می‌شد. او این پرسش را ابلهانه می‌شمرد و در پاسخ آن می‌گفت «هیچ کس نمی‌پرسد فایده آواز قناری و غروب زیبا چیست.» اگر این چیزهای زیبا وجود دارند و اگر به یمن وجود آنها، زندگی حتی در یک لحظه کمتر زشت و کمتر اندوهزا می‌شود، آیا جستجوی توجیه عملی برای آنها کوتاه‌فکری نیست؟

اما این پرسش، پرسش خوبی ست. زیرا رمان و شعر نه آواز پرنده‌اند و نه منظره فرونشستن آفتاب در افق، چراکه رمان و ادبیات نه تصادفی به وجود آمده‌اند و نه زائیده طبیعت‌اند. این دو حاصل آفرینش انسانند، بنابراین جای دارد که پرسیم چگونه و چرا پدید آمده‌اند و غایت آنها چیست و چرا این چنین دیرنده و پایدارند.

آثار ادبی، به صورت اشباحی بی‌شکل در خلوت آگاهی نویسنده زاده می‌شوند، و عاملی که این اشباح را به آگاهی او رانده، ترکیبی است از ناخودآگاه نویسنده و حساسیت او در برابر دنیای پیرامونش و نیز عواطف او. همین چیزها هستند که شاعر یا راوی در کشمکشی که با کلمات دارد رفته‌رفته به آنها جسمیت، حرکت، ضربه‌هنگ، هماهنگی و زندگی می‌بخشد. این البته زندگی ساختگی است، زندگی خیالی، زندگی

چرا ادبیات ۱۷

ساخته شده از کلمات است - با این همه مردان و زنان در طلب این زندگی ساختگی هستند، برخی پیوسته و برخی گاه به گاه، و این از آن روست که زندگی واقعی برای آنان چیزی کم دارد و قادر نیست آنچه را که می خواهند به ایشان عرضه کند. ادبیات با تلاش یک فرد واحد پدید نمی آید. ادبیات زمانی هستی می یابد که دیگران آن را همچون بخشی از زندگی اجتماعی پذیرا می شوند، و آنگاه ادبیات به یمن خواندن، بدل به تجربه ای مشترک می شود.

یکی از اثرات سودمند ادبیات در سطح زبان تحقق می یابد. جامعه ای که ادبیات مکتوب ندارد، در قیاس با جامعه ای که مهم ترین ابزار ارتباطی آن، یعنی کلمات، در متون ادبی پرورده شده و تکامل یافته، حرفهایش را با دقت کمتر، غنای کمتر و وضوح کمتر بیان می کند. جامعه ای بی خبر از خواندن که از ادبیات بسوی نبرده، همچون جامعه ای از کرولال ها دچار زبان پریشی است و به سبب زبان ناپخته و ابتدایی اش مشکلات عظیم در برقراری ارتباط خواهد داشت. این در مورد افراد نیز صدق می کند. آدمی که نمی خواند، یا کم می خواند یا فقط پرت ویلا می خواند، بی گمان اختلالی در بیان دارد، این آدم بسیار حرف می زند اما اندک می گوید، زیرا واژگانش برای بیان آنچه در دل دارد بسنده نیست.

اما مسأله تنها محدودیت کلامی نیست. محدودیت فکر و تخیل نیز در میان است. مسأله، مسأله فقر تفکر نیز هست، چرا که افکار و مفاهیم که ما به واسطه آنها به رموز و وضعیّت خود پی می‌بریم، جدا از کلمات وجود ندارند. ما سخن گفتن درست، پرمغز، سنجیده و زیرکانه را از ادبیات و تنها از ادبیات خوب می‌آموزیم. هیچ یک از انواع علوم و هنرها نمی‌تواند در غنابخشیدن به زبان مورد نیاز مردم جای ادبیات را بگیرد. درست گفتن، و تسلط بر زبانی غنی و متنوع، یافتن بیانی مناسب برای هر فکر و هر احساسی که می‌خواهیم به دیگران منتقل کنیم، بدین معناست که ما آمادگی بیشتری برای تفکر، آموختن، آموزش، گفتگو و نیز خیالپردازی، رؤیاپروری و حس کردن داریم. کلمات به گونه‌ای پنهانی در همه کنش‌های ما انعکاس می‌یابند، حتی در آن کنش‌هایی که ظاهراً هیچ ارتباطی با زبان ندارند. و چندان که زبان، به یمن وجود ادبیات، تحول می‌یابد و به حد اعلای پالودگی می‌رسد بر امکان شادمانی و لذت آدمی می‌افزاید.

ادبیات، عشق و تمنا و رابطه جنسی را عرصه‌ای برای آفرینش هنری کرده است. در غیاب ادبیات اروتیسم وجود نمی‌داشت. عشق و لذت و سرخوشی بی‌مایه می‌شد و از ظرافت و ژرفا و از آن گرمی و شوری که حاصل خیالپردازی ادبی است بی‌بهره می‌ماند. براستی گرافه نیست اگر بگوییم آن زوجی

چرا ادبیات ۱۹

که آثار گارسیلاسو^۱، پترارک^۲، گونگورا^۳ یا بودلر را خوانده‌اند، در قیاس با آدمهای بی‌سوادى که سریال‌های بی‌مایه تلویزیونی آنان را بدل به موجوداتی ابله کرده، قدر لذت را بیشتر می‌دانند و بیشتر لذت می‌برند. در دنیایی بی‌سواد و بی‌بهره از ادبیات، عشق و تمنا چیزی متفاوت با آنچه مایه ارضای حیوانات می‌شود نخواهد بود، و هرگز نمی‌تواند از حد ارضای غریز بدوی فراتر برود.

این را نیز بگویم که رسانه‌های دیداری-شنیداری نمی‌تواند در آموزش کاربرد مطمئن و ماهرانه امکانات بی‌نهایت زبان، جای ادبیات را بگیرد. درست برخلاف این، این‌گونه رسانه‌ها کلام را در قیاس با تصویر که زبان اصلی آنهاست بر جایگاهی ثانوی می‌نشانند و کاربرد زبان را تا حد کلامی شفاهی، و حداقلی گریزناپذیر که هیچ ربطی به بُعد مکتوب آن ندارد تقلیل می‌دهد. آنگاه که فیلمی یا برنامه‌ای تلویزیونی را «ادبی» توصیف می‌کنیم در واقع به شکلی مؤدبانه آن را ملال‌آور خوانده‌ایم. از این روست که برنامه‌های ادبی در رادیو و تلویزیون کمتر علاقه مردم

۱. Garcilaso de la Vega (۱۵۰۳-۱۵۳۶)، شاعر اسپانیایی که پترارک اسپانیا خوانده می‌شود.

۲. Petrararch, Francesco (۱۳۰۴-۱۳۷۴)، شاعر بزرگ ایتالیایی.

۳. Gongora y Argotr (۱۵۶۱-۱۶۲۷)، شاعر اسپانیایی.

را جلب می‌کنند. این نکته مرا به این فکر انداخت که ادبیات نه تنها برای شناخت کامل و تسلط بر زبان ضروری است، بلکه سرنوشت آن به گونه‌ای جدانشدنی با سرنوشت کتاب پیوند یافته است، یعنی همان محصول صنعتی که بسیاری از ما آن را امروز کهنه و منسوخ می‌شماریم.

این اشاره مرا به یاد بیل گیتس^۱ می‌اندازد. او چندی پیش در مادرید بود و از آکادمی سلطنتی اسپانیا که طرح مشترکی با مایکروسافت^۲ دارد دیدار کرد. از جمله حرفهای گیتس اطمینان دادن به اعضای آکادمی بود در این مورد که حرف «m» از نرم‌افزار کامپیوتر حذف نمی‌شود، و این وعده سبب شد چهارصد میلیون اسپانیایی زبان در سرتاسر عالم نفسی به آسودگی بکشند چون حذف این حرف بسیار اساسی از قلمرو ارتباطات کامپیوتری مشکلات عظیمی پدید می‌آورد. اما آقای گیتس، بلافاصله بعد از اعطای این امتیاز بزرگوارانه به زبان اسپانیایی، پیش از آن که ساختمان آکادمی را ترک کند در کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد که قصد دارد پیش از آن که بمیرد والاترین هدف زندگی‌اش را تحقق بخشد. این هدف، به گفته خود او، حذف کاغذ و بعد حذف کتاب است.

1. Bill Gates

2. Microsoft

چرا ادبیات ۲۱

به نظر آقای گیتس کتاب پدیده‌ای منسوخ شده است. او چنین استدلال کرد که صفحه مانیتور کامپیوتر می‌تواند همه کارکردهایی را که کاغذ داشته بر عهده بگیرد. همچنین بر این تأکید کرد که کامپیوتر گذشته از آن که کم‌هزینه‌تر است، جای کمتری می‌گیرد و حمل و نقل آن آسان‌تر است و انتقال اخبار و ادبیات از طریق این رسانه، به جای روزنامه و کتاب، امتیازات زیست‌محیطی دارد و از نابودی جنگل‌ها که از اثرات صنعت کاغذ است جلوگیری می‌کند. گیتس به شنوندگان اطمینان داد که مردم باز هم خواهند خواند، اما بر صفحه کامپیوتر و در نتیجه محیط زندگی ما کلروفیل بیشتری خواهد داشت.

من در جلسه سخنرانی گیتس حاضر نبودم، این نکات را در مطبوعات خواندم. اما اگر در آنجا می‌بودم حتماً آقای گیتس را هو می‌کردم، که این طور بی‌شرمانه اعلام می‌کند قصد دارد من و همکارانم، یعنی نویسندگان کتاب را سراسر به صف بیکاران اعزام کند. علاوه بر این، سرسختانه با این تحلیل‌اش مخالفت می‌کردم. آیا صفحه کامپیوتر واقعاً می‌تواند در همه جنبه‌ها جانشین کتاب بشود؟ چندان مطمئن نیستم. من کاملاً از انقلاب عظیمی که تکنولوژیهای جدید، مثل اینترنت، در عرصه ادبیات و انتشار اطلاعات پدید آورده خبر دارم، و اعتراف می‌کنم که اینترنت در کار روزانه‌ام کمک‌های پرارزشی می‌کند، اما

قدرشناسی من به خاطر این تسهیلات برآستی فوق‌العاده، به معنای اعتقاد به این ادعا نیست که خواندن بر صفحه کامپیوتر می‌تواند جانشین مطالعه کتاب بشود. این ورطه‌ای است که گذشتن از آن کار من نیست. من نمی‌توانم بپذیرم که عمل مطالعه آنگاه که نه در پی مقصودی عملی است و نه در طلب اطلاعات و برقراری ارتباطی فوری، می‌تواند بر صفحه کامپیوتر آن رؤیاها و لذات حاصل از کلمات را با همان حس صمیمیت و همان تمرکز ذهنی و خلوت معنوی که از مطالعه کتاب حاصل می‌شود، در یک جا گرد آورد.

این شاید حاصل تعصبی باشد برخاسته از نداشتن تجربه عملی و از ملازمت دیرین ادبیات با کتاب و کاغذ. اما من اگرچه برای دریافت اخبار جهان به اینترنت رجوع می‌کنم، هیچ‌گاه برای خواندن شعر گونگورا یا داستانی از اوتی یا مقاله‌ای از پاز به سراغ کامپیوتر نمی‌روم چون یقین دارم که تأثیر این دو شیوه مطالعه یکی نخواهد بود. من یقین دارم، هرچند قادر به اثباتش نیستم، که با برچیده شدن کتاب ادبیات لطمه‌ای جدی، حتی مرگبار خواهد خورد. البته واژه «ادبیات» از میان نخواهد رفت. اما کم‌وبیش به یقین می‌توان گفت که این واژه بر متونی اطلاق خواهد شد که فاصله آنها با آنچه امروز ادبیات می‌خوانیم، همان فاصله سریال‌های آبکی از تراژدیهای سوفوکلس و شکسپیر است.

بر اهمیت جایگاه ادبیات در زندگی ملت‌ها، دلیل دیگری نیز می‌توان آورد. در غیاب ادبیات ذهنی انتقادی که محرک اصلی تحولات تاریخی و بهترین مدافع آزادی است لطمه‌ای جدی خواهد خورد. این از آن روست که ادبیات خوب سراسر رادیکال است و پرسش‌هایی اساسی درباره جهان زیستگاه ما پیش می‌کشد. در همه متون ادبی، اغلب بدون نیت آگاهانه نویسنده، جنبه‌ای اغواگرانه دارد.

ادبیات برای آنان که به آنچه دارند خرسندند، برای آنان که از زندگی بدان گونه که هست راضی هستند، چیزی ندارد که بگوید. ادبیات خوراک جانهای ناخرسند و عاصی است، زبان رسای ناسازگاران و پناهگاه کسانی است که به آنچه دارند خرسند نیستند. انسان به ادبیات پناه می‌آورد تا ناشادمان، ناکامل نباشد. تاختن در کنار روسیناتته^۱ زار و نزار و دوش‌به‌دوش شهسوار پریشان‌دماغ لامانچا، پیمودن دریا بر پشت نهنگ همراه با ناخدا اهب^۲، سرکشیدن جام ارسنیک با مادام بوواری، این همه راههایی‌ست که ما ابداع کرده‌ایم تا خود را از خطاها و تحمیلات این زندگی ناعادلانه خلاص کنیم، زندگی که ما را وامی‌دارد همیشه همان باشیم که هستیم، حال آنکه ما می‌خواهیم بسیاری

۱. Rocinante، مرکب مشهور دن کیشوت.

۲. Captain Ahab، شخصیت اول رمان نهنگ سفید اثر هرمان ملویل.

آدمهای متفاوت باشیم، تا بسیاری از تمناهایی را که بر ما چیره‌اند پاسخ بگوییم.

ادبیات تنها به گونه‌ای گذرا این ناخشنودیاها را تسکین می‌دهد، اما در همین لحظه‌های جادویی و در همین لحظات گذرای تعلیق حیات، توهم ادبی ما را از جا می‌کند و به جایی فراتر از تاریخ می‌برد و ما بدل به شهروندان سرزمینی بی‌زمان می‌شویم، نامیرا می‌شویم. بدین سان غنی‌تر، پرمغزتر، پیچیده‌تر، شادمان‌تر و روشن‌تر از زمانی می‌شویم که قیدوبندهای زندگی روزمره دست و پایمان را بسته است. وقتی کتاب را می‌بندیم و دنیای قصه را ترک می‌گوییم، به زندگی واقعی برمی‌گردیم و این زندگی را با دنیای باشکوهی که بتازگی ترکش کرده‌ایم، مقایسه می‌کنیم، چقدر سرخورده می‌شویم. اما به این ادراک گرانقدر نیز می‌رسیم که دنیای خیالی داستان زیباتر، گونه‌گون‌تر و جامع‌تر و کامل‌تر از آن زندگی‌ست که در بیداری می‌گذرانیم. زندگی مشروط‌شده با محدودیت‌های وضعیت عینی ما. بدین سان ادبیات خوب، ادبیات اصیل، همواره ویرانگر، تقسیم‌ناپذیر و عصیانگر است. چیزی‌ست که هستی را به چالش می‌خواند.

چگونه می‌توانیم بعد از خواندن جنگ و صلح و در جستجوی زمان از دست رفته و بعد از بازگشت به جزئیات بی‌اهمیت دنیای مرزها و امرونی‌ها که در هر کجا به انتظار ماست و با هر گام که

برمی داریم دنیای خیالات ما را تباه می کند، خود را زیانکار
 نبینیم. ادبیات جدا از آنکه نیاز ما را به تداوم بخشیدن به زبان و
 فرهنگ برآورده می کند، کارکردی بس مهم تر در پیشرفت انسان
 دارد و آن اینکه در اغلب موارد بی آنکه تعمدی در کار باشد، به
 ما یادآوری می کند که این دنیا، دنیای بدی است و آنان که خلاف
 این را وانمود می کنند، یعنی قدرتمندان و بختیاران، به ما دروغ
 می گویند، و نیز به یاد ما می آورد که دنیا را می توان بهبود بخشید
 و آن را به دنیایی که تخیل ما و زبان ما می تواند بسازد، شبیه تر
 کرد. جامعه آزاد و دموکراتیک باید شهروندانی مسئول و اهل نقد
 داشته باشد، شهروندانی که می دانند ما نیاز به آن داریم که
 پیوسته جهانی را که در آنیم به سنجش درآوریم و هرچند این
 وظیفه روزبه روز دشوارتر می شود، بکوشیم تا این جهان هرچه
 بیشتر شبیه دنیایی شود که دوست داریم در آن زندگی کنیم.
 باری، برای شعله ور کردن آتش این همه ناخشنودی از هستی،
 هیچ چیز کارآتر از مطالعه ادبیات خوب نیست. برای
 شکل بخشیدن به شهروندان اهل نقد که بازچه دست حاکمان
 نخواهند شد و از تحرک روحی و تخیلی سرشار برخوردارند،
 هیچ راهی بهتر از مطالعه ادبیات خوب نیست.

با این همه، اگر بگوییم ادبیات اغواگر است از آن رو که آگاهی
 خواننده را در برابر کژیها و کاستی ها تیزتر و بیشتر می کند، بدان

معنی نیست که متون ادبی، آنچنان که کلیسا و حکومتها به هنگام اعمال سانسور در تصور دارند، بلافاصله ناآرامی‌های اجتماعی پدید می‌آرند و انقلاب را به جلو می‌اندازند. تأثیر سیاسی و اجتماعی شعر، نمایشنامه یا رمان را نمی‌توان پیش‌بینی کرد، چراکه این نوشته‌ها به شکل جمعی پدید نیامده و در جمع تجربه نمی‌شود. این متون را فرد پدید آورده و فرد مطالعه می‌کند و این افراد هر یک نتایج بسیار متفاوتی از خواننده‌های خود می‌گیرند. به همین دلیل ترسیم الگویی دقیق بسیار دشوار است و حتی شاید ناممکن باشد. علاوه بر این، پیامدهای اجتماعی اثر ادبی هیچ ربطی به ارزش زیباشناختی آن ندارد. رمانی بسیار میان‌مایه نوشته هریت بیچر استو^۱ (یعنی کلبهٔ صموتم) تأثیری قاطع در انگیزش وجدان مردم ایالات متحد در برابر بردگی داشته. ادبیات خوب در عین تسکین موقت ناخشنودیهای انسان، با تشویق نگرشی انتقادی و ناسازگار در برابر زندگی، این ناخشنودیها را تشدید می‌کند. حتی می‌توان گفت ادبیات قادر است انسان را ناشادتر و ناخشنودتر کند. زیستن در عین ناخشنودی و ستیز مداوم با هستی، به معنای جستجوی چیزهایی است که ممکن است در آن زندگی وجود نداشته باشد و

1. Harriet Beecher Stowe

نیز به معنای محکوم کردن خویش است به جنگیدن در نبردهایی حاصل، همچون نبردهایی که سرهنگ آثورلیانو بوئندیا در صد سال تنهایی در آنها شرکت می‌جست، با این یقین که در همه‌شان شکست خواهد خورد. شاید این همه درست باشد، اما این نیز بی‌گمان درست است که ما اگر در برابر حقارت و نکبت زندگی بر نمی‌خاستیم هنوز در مراحل بدوی می‌بودیم و تاریخ از حرکت مانده بود، انسان مختار پدید نمی‌آمد، علم و تکنولوژی پیش نمی‌رفت و حقوق بشر به رسمیت شناخته نمی‌شد و آزادی در میان نمی‌بود. این همه از ناشادی و ناخشنودی ما زاده شده، این همه حاصل نافرمانی در برابر زندگی‌ست که ناپسندیده یا تحمل‌ناپذیرش یافته‌ایم. ادبیات در حکم انگیزه‌ای عمده برای روحیه‌ای بوده که زندگی را چنان‌که هست تحقیر می‌کند و با جنون دن‌کیشوت که دیوانگی‌اش نتیجه خواندن رمان‌های پهلوانی است به جستجو بر می‌خیزد.

حال بجاست اگر پیش خود دنیایی خیالی بسازیم. دنیایی بدون ادبیات، و انسانهایی که نه شعر می‌خوانند و نه رمان. در این جامعه خشک و افسرده با آن واژگان کم‌مایه و بی‌رمقش، که خُرخر و ناله و اداهایی میمون‌وار جای کلمات را می‌گیرد، بعضی از صفت‌ها وجود نخواهد داشت. صفت‌هایی از قبیل: دن‌کیشوت‌وار، کافکایی، رابله‌ای، اورولی، سادیستی،

مازوخیستی که همه اصطلاحاتی برخاسته از ادبیاتند. بی‌گمان باز هم آدم‌های نامعقول یا دیوانه خواهیم داشت، آدم‌هایی با تمایلات نامتعارف و زیاده‌رویهای حیرت‌آور، موجودات دویایی که از آزار دادن و آزار دیدن لذت می‌برند. اما قادر نخواهیم بود در پشت این افراط‌کاریها که هنجارهای فرهنگی مان ممنوع شمرده، ویژگی‌های بنیادین وضعیت انسان را تشخیص بدهیم. قادر نخواهیم بود خصائل خود را بدان‌گونه که ذوق و مهارت سروانتس، کافکا، رابله یا اورول و ساد و ساخر-مازوخ بر ما آشکار کرده‌اند، کشف کنیم.

وقتی رمان *دن‌کیشوت لامانچا* منتشر شد، اولین خوانندگان رمان، این آدم رؤیاپرور عجیب و غریب و نیز بقیه شخصیت‌های داستان را به تمسخر گرفتند. امروز ما می‌دانیم که پافشاری شهسوار افسرده‌سیما بر مشاهده غول‌ها به جای آسیاهای بادی و اصرار بر عمل کردن به شیوه ظاهراً نامعقول خودش، درواقع والاترین شکل گشاده‌دستی و بخشش، و وسیله‌ای برای اعتراض به نکبت و فلاکت دنیا به امید تغییر دادن آن بوده است. تصور ما از آرمان و آرمان‌گرایی که این چنین با بار اخلاقی مثبت درآمیخته است، اگر از برکت نبوغ اقتناع‌کننده سروانتس در وجود قهرمان رمانی تجسم نمی‌یافت، چنان‌که امروز هست نمی‌بود و بدل به ارزش‌هایی روشن و ارجمند نمی‌شد. همین نکته در مورد آن

دن کیشوت مؤنث اهل عمل، اما بوواری، نیز راست می آید، زنی که شورمندانه به جدال برخاست تا بدان گونه که در رمان ها خواننده بود در شکوه شور و شهوت و تجمل زندگی کند. او مثل پروانه، چندان به شعله آتش نزدیک شد که سراپا سوخت.

نوآوری های آفرینندگان ادبی بزرگ چشم ما را به جنبه های ناشناخته وضعیت خودمان باز می کند. وقتی می گویم «بورخسی» این کلمه بلافاصله چیزی را برای ما تداعی می کند و آن جدا شدن ذهن ما از نظم عقلانی واقعیت و ورود به عالم غریب است، ورود به بنایی آراسته و منسجم که کم و بیش همه جای آن هزارتووار و رمزآمیز است و آکنده از ارجاعات و اشارات معماوار ادبی که غرابت آنها برای ما چندان ناشناخته نیست، چرا که تمناهای پنهان و حقایق نهفته در شخصیت خودمان را در آنها باز می یابیم، و اینها تنها به یمن آفرینش ادبی خورخه لوئیس بورخس شکلی مشخص گرفته است. هرگاه خود را همچون افرادی بی دفاع در معرض خطر ابزارهای قدرت می یابیم، ابزارهایی که مسبب آن همه عذاب و بی عدالتی در دنیای مدرن بوده اند - رژیم های توتالیتیر، احزاب دولتی، کلیسای متعصب و دیوان سالاری خفقان آور - بلافاصله اصطلاح «کافکایی» به یادمان می آید. بدون داستانهای کوتاه و رمان های آن یهودی عذاب دیده اهل پراگ که به آلمانی می نوشت و همواره

چشمی نگران داشت، هرگز نمی توانستیم به اهمیت احساس فرد منزوی شده یا هراس اقلیت های تبعیض دیده و آزارکشیده در مقابل قدرتهایی مطلق که می توانند بی آنکه خم به ابرو آورند آنان را درهم بکوبند و از روی زمین محو کنند، پی ببریم.

صفت «اورولی» که خویشاوند نزدیک اصطلاح «کافکایی» است یادآور دلهره ای هولناک و احساس پوچی فوق العاده است، احساسی که دیکتاتوریه های توتالیتار قرن بیستم، یعنی پیچیده ترین، خوفناک ترین و مستبدترین دیکتاتوریه های تاریخ با نظارت بر اعمال و ارواح اعضای جامعه پدید می آوردند. در رمان ۱۹۸۴ جورج اورول با بیانی سرد و آزاردهنده انسانهایی را تصویر می کند که مقهور و منقاد برادر بزرگ شده اند، و او اربابی مطلق است که با ساختن ترکیبی کارآمد از وحشت و تکنولوژی، آزادی، خودانگیختی و برابری را از میان برداشته و جامعه را به کندویی از آدمکهای کوکی تبدیل کرده است. در این دنیای کابوس وار زبان نیز تابع قدرت است و بدل به «کلام نوین» شده است، چیزی پالوده از هر نوآوری و خلاقیت ذهنی و مسخ شده به صورت رشته ای حرفهای قالبی مبتذل که بردگی انسان در برابر نظام را تضمین می کند. درست است که پیش بینی نامبارک ۱۹۸۴ راست درنیامد و کمونیسم توتالیتار اتحاد شوروی هم به فاشیسم توتالیتار آلمان و جاهای دیگر پیوست، و چندی بعد نیز

پایه‌های آن در چین و کوبا و کره شمالی به لرزه درآمد، اما این خطر هرگز بطور کامل برطرف نشده، و اصطلاح «اورولی» همچنان بیانگر این خطر خواهد ماند و ما را یاری خواهد کرد تا این خطر را خوب بشناسیم.

پس، غیرواقع‌های ادبیات و دروغ‌های ادبیات نیز محملی سودمند برای شناخت پنهان‌ترین واقعیت‌های انسانی هستند. حقایقی که ادبیات آشکار می‌کند همواره خوشایند نیست و گاه تصویری که ما در آینه شعر و رمان از خود می‌بینیم تصویر هیولایی است. خواندن درباره قساوت‌های آمیخته با روابط جنسی که مارکی دو ساد با تخیل خود پرورده، و نیز درباره خودآزارها و قربانی‌های هولناکی که در کتابهای نفرین‌شده ساخر-مازوخ و باتائی می‌یابیم، ما را با آن چهره هیولوار آشنا می‌کند. گاه آنچه می‌بینیم چنان آزاردهنده و هولناک است که تاب تماشا نمی‌آوریم. اما خون و تحقیر و عشق بیمارگون به شکنجه بدترین چیز این کتابها نیست، از آن بدتر کشف این واقعیت است که این خشونت و این زیاده‌رویها برای ما بیگانه نیست، بلکه بخشی نهفته از وجود انسان است. این هیولاهایی که یکسر مشتاق زیرپا گذاشتن مرزهایند در پنهان‌ترین گوشه‌های وجود ما مخفی شده‌اند و چشم انتظار فرصتی مناسب نشسته‌اند تا از آن تاریکی بیرون بجهند و خود را آشکار کنند و قانون تمناهایی سرکش را بر

ما حاکم کنند که عقلانیت، اجتماع و حتی هستی آدمی را به نابودی می‌کشند. و یادمان باشد که آنچه نخستین بار به این پسغوله‌های ذهن انسان سرکشید و قدرت ویرانگر و خود-ویرانگر آنها را کشف کرد علم نبود. این کشف از آن ادبیات بود. دنیای بدون ادبیات تا حد زیادی از این مفاک‌های هول‌آور که شناخت آنها ضرورت بسیار دارد، بی‌خبر می‌ماند.

این دنیای بدون ادبیات، دنیای بی‌تمدن، بی‌بهره از حساسیت و ناپخته در سخن‌گفتن، جاهل و غریزی، خامکار در شور و شر عشق، این کابوسی که برای شما تصویر می‌کنم، مهم‌ترین خصلتش، سازگاری و تن‌دادن انسان به قدرت است. از این حیث، این دنیا دنیایی مطلقاً حیوانی است. غرایز اصلی تعیین‌کننده رفتار روزانه می‌شوند و ویژگی عمده این زندگی مبارزه در راه بقا، ترس از ناشناخته‌ها و ارضای نیازهای مادی است. جایی برای روح باقی نمی‌ماند. در این دنیا یکنواختی خردکننده زندگی با ظلمت شوم بدبینی همراه خواهد شد، و با این احساس که زندگی انسانی همان است که باید باشد و همواره چنین خواهد بود، و هیچ کس و هیچ چیز قادر به تغییر آن نیست. وقتی به این دنیا فکر می‌کنیم، تصویر آدم‌هایی بدوی با جُلپاره‌ای برای ستر عورت پیش چشم‌مان می‌آید که در جوامع کوچک استوار بر جادو-مذهب در حاشیه مدرنیته، در امریکای

لاتین، اقیانوسیه و افریقا زندگی می‌کنند. اما کاستی‌هایی که من در نظر دارم چیز دیگری است. کابوسی که مایه هراس من شده و شما را از آن برحذر می‌دارم نتیجه توسعه‌نیافتگی نیست، پیامد توسعه بیش از حد است. ما در نتیجه تکنولوژی و تسلیم شدن به آن می‌توانیم جامعه آینده را پُر از مانیتورها و بلندگوهای کامپیوتر و بدون کتاب تصور کنیم، یا جامعه‌ای که در آن کتاب - یعنی آثار ادبی - چیزی عجیب و عتیقه می‌نماید و تنها اقلیتی پریشان‌دماغ در دخمه‌های این تمدن رسانه‌ای، به آن می‌پردازند. از آن می‌ترسم که این دنیای سبیرنیتیک، به‌رغم رفاه و قدرت و سطح بالای زندگی و دستاوردهای علمی، یکسر، نامتمدن و بی‌بهره از روح باشد، جامعه‌ای از آدمکهای کوکی که آزادی را فراموش کرده‌اند.

بی‌گمان تحقق این ناکجاآباد هول‌انگیز بسیار نامحتمل است. پایان داستان ما، و سرانجام تاریخ هنوز نوشته نشده و پیشاپیش هم تعیین نشده است. چیستی و چگونگی ما در آینده به شیوه نگرش و اراده خودمان بستگی دارد. اما اگر می‌خواهیم از بی‌مایگی تخیل و از امحای ناخشنودیهای پرارزش خود که احساسات‌مان را می‌بالاید و به ما می‌آموزد به‌شیوایی و دقت سخن بگوییم، و نیز از تضعیف آزادی‌مان بپرهیزیم، باید دست به عمل بزنیم. دقیق‌تر بگوییم باید بخوانیم.

فرهنگ آزادی

تا آنجا که می‌دانم، حکومتها و حتی بسیاری از روشنفکران کشورهای توسعه‌نیافته، هر یک با گفتار و کردار خاص خود، در برابر پدیدهٔ جهانی‌شدن، ابراز نگرانی کرده‌اند و می‌کنند. آنچه با عنوان «هجوم فرهنگی» در کشور خودمان مطرح می‌شود نمونه‌ای از این ابراز نگرانی است. اما ماریو بارگاس یوسا، نویسندهٔ سرشناس پرویی، از دیدگاهی متفاوت به این پدیده می‌نگرد و چنان‌که خواهید خواند، آن را نه مایهٔ نگرانی یا وحشت، که پیام‌آور آزادی بیشتر برای انسان می‌داند. بی‌گمان در اینجا یا هر جای دیگر هستند کسانی که بگویند آقای بارگاس یوسا بیش از حد خوش‌بینانه سخن گفته است. اما، داورها هرچه باشد، فکر می‌کنم این مقاله از آن رو که عقیده‌ای مفایر با عقاید رایج را مطرح می‌کند خواندنی باشد.

این مقاله در اصل متن سخنرانی بارگاس یوسا در سپتامبر سال ۲۰۰۰ است که در سلسله برنامه‌های XXI Catedra Sleglo در بانک توسعهٔ کشورهای امریکایی ایراد کرده است.

ع.ک.

مؤثرترین حمله‌ها به پدیده جهانی شدن^۱ اغلب ربطی به اقتصاد ندارد، بلکه از دیدگاه اجتماعی، اخلاقی، و از همه مهمتر، فرهنگی مطرح می‌شود. این‌گونه مباحث در جاروجنجال برپاشده در سیاتل در سال ۱۹۹۹ آشکار شد و بازتاب آن را در داووس^۲، بانکوک و پراگ نیز شنیدیم. مضمون این حمله‌ها چنین است:

از میان رفتن مرزهای ملی و تثبیت دنیایی که بازارها عامل پیوند آنند، لطمه‌ای مرگبار بر فرهنگهای ملی و منطقه‌ای و سنتها و آداب و رسوم و اساطیر، که تعیین‌کننده هویت فرهنگی ملی و منطقه‌ای است، وارد می‌کند. از آنجا که بخش عمده‌ای از جهان در برابر هجوم محصولات فرهنگی کشورهای توسعه‌یافته - یا

1. globalization

۲. Davos، کانتونی در شرق سوئیس که هر ساله اجتماع بزرگی از سیاستمداران و اقتصاددانان تراز اول جهان در آن برگزار می‌شود. - م.

دقیقتر بگویم ابرقدرت ایالات متحد - که به ناگزیر ورود شرکت‌های فراملی را از پی دارد، قادر به پایداری نیست، فرهنگ امریکای شمالی در نهایت خود را تحمیل می‌کند، جهان را همسان می‌کند و رنگ و بوی فرهنگ‌های متنوع را از میان برمی‌دارد. بدین ترتیب همه ملت‌های دیگر، و نه فقط ملت‌های ضعیف، هویت و روح خود را از دست می‌دهند و به چیزی نه فراتر از مستعمره‌های قرن بیست و یکم تبدیل می‌شوند - لُعبتک‌ها یا کاریکاتورهایی تقلیدشده از هنجارهای فرهنگی قدرت امپریالیستی جدید که نه تنها با سرمایه، نیروی نظامی و دانش علمی‌اش بر جهان فرمان می‌راند، بلکه زبان و شیوه‌های تفکر، باور، لذت بردن و رؤیادیدن را بر دیگران تحمیل می‌کند.

کابوسِ ناکجاآبادی ناخوشایند از دنیای برآمده از جهانی‌شدن که تنوع زبان و فرهنگ خود را از دست می‌دهد و به تصرف ایالات متحد درمی‌آید، تنها به قلمرو خاص سیاستمداران جناح چپ که هنوز در هوای مارکس، مائو و چه‌گوارا هستند محدود نمی‌شود. این هذیان آزار و محنت - که کینه و نفرت از غول امریکای شمالی به آن دامن می‌زند - در کشورهای توسعه‌یافته و ملت‌هایی با فرهنگ والا نیز یافت می‌شود و گرایش‌های سیاسی چپ، وسط و راست نیز در آن سهیم هستند. آشکارترین نمونه فرانسه است. در آنجا شاهد تلاش‌های

مکرر حکومت در دفاع از «هویت فرهنگی» هستیم که، بنا بر فرض، آماج هجوم پدیده جهانی شدن شده است. طیف بسیار وسیعی از روشنفکران و سیاستمداران یکباره به هراس افتاده‌اند که مبدا خاکی که پرورنده موتنتی، دکارت و بودلر بوده، کشوری که از دیرباز پیشرو مدل لباس، اندیشه، هنر، و آداب غذا خوردن به شمار می‌رفته و در قلمرو معنویات جایگاهی یگانه داشته، لگدمال مک‌داند، پیتزا هات و مرغ کتتاک، راک، رپ، فیلمهای هالیوود، شلوار جین و تی شرت شود. برای مثال، یکی از پیامدهای این هراس، یارانه‌های کلان بر صنعت فیلمسازی داخلی و اصرار بر تعیین سهمیه برای سینماهاست، که باید فلان تعداد فیلم داخلی نشان بدهند و ورود فیلمهای ساخت ایالات متحد را محدود کنند. پیامد دیگر این هراس این است که بسیاری از شهرها در رهنمودهایی تحکم‌آمیز جریمه‌های سنگینی برای آگهی‌هایی تعیین کرده‌اند که زبان مولیر را با آت و آشغال انگلیسی آلوده می‌کنند (هرچند، چنان‌که از سر و وضع مردم در خیابانهای پاریس برمی‌آید این رهنمودها چندان جدی گرفته نشده است). از این روست که ژوزه بوون، کشاورزی که به جنگ با La mal bouff (غذاهای مزخرف) برخاسته، امروز دست‌کمی از قهرمانان ملی ندارد، و اخیراً با محکوم شدن به دو ماه زندان احتمالاً بر محبوبیت‌اش افزوده شده است.

اگرچه معتقدم این بحثهای فرهنگی بر ضد جهانی شدن پذیرفتنی نیست، باید این را بپذیریم که در عمق آنها حقیقتی تردیدناپذیر نهفته است. این قرن، این دنیایی که از این پس در آن خواهیم زیست، در قیاس با دنیایی که پشت سر نهاده‌ایم چشم‌اندازهای متنوع کمتری خواهد داشت و جلوه‌های رنگارنگ محلی در آن کمتر خواهد بود. جشنها، لباسها، مراسم، مناسک و باورهایی که در گذشته باعث تنوع فرهنگی و قومی آدمی بود، به گونه‌ای روزافزون ناپدید می‌شود و فقط در بخشهای اقلیت جوامع برجا می‌ماند؛ حال آنکه بخش عمده جوامع آنها را کنار می‌نهد و آنچه را با واقعیت زمان ما همخوانی دارد برمی‌گزیند. همه کشورها این فرایند را از سر می‌گذرانند، برخی سریعتر و برخی کندتر، اما آنچه روی می‌دهد زائیده جهانی شدن نیست. بلکه نتیجه مدرنیزاسیون است که جهانی شدن خود معلول آن است نه علت آن. باری، بی‌گمان می‌توانیم از رخداد چنین فرایندی شکوه و شکایت سر دهیم و حسرت بخوریم برای در محاق رفتن شیوه‌های سابق زندگی، که بخصوص از دیدگاه زندگی آسوده امروز، سرشار از تفریح و شادمانی و اصالت و رنگ بوده است. اما این فرایند گریزناپذیر است. نظامهای توتالتر در کشورهایی چون کوبا و کره شمالی، در هراس از اینکه بازکردن هر در، مایه نابودی‌شان می‌شود، به

دور خود حصار می‌کشند و در برابر مدرنیته سدی از انواع تحریمها و سانسورها برمی‌افرازند. اما حتی این نظامها قادر نیستند از نفوذ تدریجی مدرنیته که آرام آرام بنیان «هویت فرهنگی»شان را سست می‌کند جلوگیری کنند. از لحاظ نظری، شاید کشوری بتواند این هویت را حفظ کند، اما تنها در صورتی که - مثل بعضی از قبایل افریقا یا آمازون - تصمیم بگیرد در عزلت مطلق زندگی کند و هر نوع مبادله با کشورهای دیگر را کنار بگذارد و خودبسندگی پیشه کند. این نوع هویت فرهنگی جامعه را به سطح زندگی ماقبل تاریخ برمی‌گرداند.

درست است که مدرنیزاسیون بسیاری از شکل‌های سنتی زندگی را از بین می‌برد، اما در عین حال فرصتهای بسیار عرضه می‌کند و برای کل جامعه گام مهمی به جلو تواند بود. از این روست که مردم، آنگاه که در گزینش آزاد باشند، در برابر آنچه رهبران یا روشنفکران می‌خواهند، مقاومت می‌کنند و بی‌هیچ تردید مدرنیزاسیون را برمی‌گزینند.

آنچه بر ضد جهانی‌شدن و در هواداری از هویت فرهنگی می‌گویند، نشانه برداشتی ایستا از فرهنگ است که هیچ مبنای تاریخی ندارد. کدام فرهنگ است که در طول زمان یکسان و بی‌تغییر مانده باشد؟ برای یافتن چنین فرهنگی باید به سراغ اجتماعات بدوی جادویی-مذهبی برویم که در غار زندگی می‌کنند،

صاعقه و جانوران را می‌پرستند و به سبب بدویت‌شان در معرض بهره‌کشی و نابودی قرار دارند. سایر فرهنگها، خاصه آنهایی که به حق می‌توان مدرن و زنده نامیدشان، چندان تحول یافته‌اند که تنها شباهتی اندک به چیزی دارند که دو یا سه نسل پیش بوده‌اند. این تحول را می‌توان در فرانسه، اسپانیا یا انگلستان مشاهده کرد که در نیم قرن اخیر تغییراتشان چندان نمایان و عمیق بوده که آدمهایی مثل مارسل پروست، فدریکو گارسیا لورکا یا ویرجینیا وولف، امروز مشکل می‌توانند جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کردند بازشناسند، همان جامعه‌ای که خود برای تجدد آن تلاش می‌کردند.

«هویت فرهنگی» مفهومی خطرناک است. از دیدگاه اجتماعی صرفاً مفهومی مشکوک و ساختگی است، اما از دیدگاه سیاسی ارجمندترین دستاورد آدمی، آزادی، را تهدید می‌کند. من انکار نمی‌کنم که مردمی که زبان مشترک دارند، در یک سرزمین به دنیا آمده‌اند و زندگی می‌کنند، مشکلاتی یکسان دارند و مذهب و آداب و رسومشان یکی است، ویژگیهای مشترکی دارند. اما این مخرج مشترک هرگز نمی‌تواند ویژگیهای تک‌تک ایشان را بیان کند، و فقط آن صفات و خصایل منحصر به فرد را که مایه تمایز یک عضو گروه از سایر اعضاست، به مرتبه‌ای تحقیرآمیز و ثانوی تنزل می‌دهد. مفهوم هویت، اگر در مقیاسی صرفاً فردی به کار نگیریمش، در ذات خود گرایش به

ساده‌انگاری و انسان‌زدایی^۱ دارد، انتزاعی مبتنی بر جمع و جادویی-ایدئولوژیکی است، و آنچه را در وجود آدمی اصیل و خلاق است و به واسطهٔ وراثت، جغرافیا و فشارهای اجتماعی بر فرد تحمیل نشده نادیده می‌انگارد. حال آنکه سرچشمهٔ هویت واقعی توان آدمی است در پس‌راندن این تأثیرات و مبارزه در برابر آنها با کنش آزاد مبتنی بر نوآوریهای خاص خود.

«هویت جمعی» افسانه‌ای ایدئولوژیکی و شالوده‌ناسیونالیسم است. در نظر بسیاری از قوم‌شناسان و انسان‌شناسان این مفهوم حتی در قدیمیترین اجتماعات مصداق نمی‌یابد. کردارها و آداب و رسوم مشترک ممکن است در دفاع از گروه نقشی اساسی داشته باشد، اما مرزهای ابتکار و خلاقیت اعضای گروه به‌منظور رهاکردن خویش از قید گروه، در همه جا بسیار گسترده است، و آن‌گاه که افراد را چنان‌که هستند، و نه همچون عناصر پیرامونی جمع در نظر بگیریم، تفاوت‌های فردی بر ویژگیهای جمعی چیره می‌شود. جهانی شدن این امکان را سخاوتمندانه در دسترس همهٔ شهروندان این سیاره می‌گذارد تا از طریق کنش مبتنی بر اراده و اولویتها و انگیزه‌های واقعی خود، هویت فرهنگی خویش را شکل بخشند. امروز شهروندان،

1. reductionist and dehumanizing

همچون گذشته و در بسیاری از نقاط جهان امروز، ناچار نیستند هویتی را حرمت گذرانند که ایشان را در نوعی اردوگاه کار اجباری، که راه گریزی ندارد، پا در بند نگاه می‌دارد - هویتی که به واسطه زبان، ملت، کلیسا و آداب و رسوم و زادگاهشان بر آنها تحمیل شده است. از این دیدگاه، جهانی شدن را باید خوشامد بگوئیم، زیرا آفاق آزادی فرد را به گونه‌ای نمایان وسعت می‌بخشد.

یک قاره و دو تاریخ

شاید امریکای لاتین بهترین مثال باشد برای نشان دادن این که سعی در تثبیت هویت جمعی تا چه حد پوچ و تصنعی است. هویت فرهنگی امریکای لاتین چه تواند بود؟ چه چیزهایی را باید در مجموعه‌ای منسجم از باورها، رسم و عرف، سنتها، کردارها و اساطیری بگنجانیم که این منطقه را شخصیتی واحد، منحصر به فرد و انتقال‌ناپذیر می‌بخشد؟ تاریخ ما در مجادلات فکری - گاه تند و آتشین - شکل گرفته است، مجادلاتی که می‌کوشد به این پرسش پاسخ دهد. مشهورترین این مجادلات که در دهه ۱۹۲۰ آغاز شد، هیسپانیستها^۱ را در برابر بومی‌گرایان^۲ قرار داد و چندی بعد در سراسر قاره رواج یافت.

1. Hispanists

2. nativists

در نظر هیسپانیست‌هایی چون خوسه د لا ریوا آگرو^۱، ویکتور آندرس بلائونده^۲ و فرانسیسکو گارسیا کالدرون^۳، امریکای لاتین زمانی زاده شد که پاره‌ای از آن به یمن کشف و فتح قاره، با زبان اسپانیایی و پرتغالی به هم پیوست و با پذیرش مسیحیت بخشی از تمدن غرب شد. هیسپانیست‌ها فرهنگ‌های ماقبل اسپانیا را خوار نمی‌شمردند، بلکه عقیده داشتند این فرهنگ‌ها فقط لایه‌ای – آن هم نه لایه‌ای بنیادین – از واقعیت اجتماعی و تاریخی است که تنها از برکت نفوذ حیات‌بخش غرب ماهیت و شخصیتی کامل یافته است. از سوی دیگر، بومی‌گرایان با عصیان اخلاقی، فواید ادعایی اروپا برای امریکای لاتین را رد می‌کردند. به عقیده اینان هویت ما ریشه و روحش در فرهنگ‌ها و تمدن‌های ماقبل اسپانیا نهفته است که تکامل و مدرنیزه شدن آن به گونه‌ای قهرآمیز متوقف شد، و تنها نه در طول سه قرن استعمار، که حتی بعد از جنبش جمهوری طلبی، گرفتار سانسور بوده، سرکوب شده و به حاشیه رانده شده است. در نظر بومی‌گرایان جلوه اصیل امریکا (که عنوان کتابی نوشته لساما لیما^۴ نیز هست) در همه جلوه‌های فرهنگی – از زبان تا باورها، مناسک، هنرها و آداب و رسوم بومی – نهفته است

1. Jose de la Ría Agüero

2. Victor Andres Belaunde

3. Francisco Garcia Calderon

۴. Jose Lezama Lima، نویسنده کوبایی.

که در برابر ستم فرهنگی غرب پایداری کرده و تا امروز دوام آورده است. یکی از مورخان سرشناس این گرایش لوئیس ا. وال کارسل^۱ پروپی است که معتقد بود کلیساهای صومعه‌ها و سایر بناهای برجامانده از دوران استعمار می‌بایست از بیخ و بن ویران شود، چراکه جملگی «ضد پروپی» است. این همه نماینده‌ی شیادی است، انکار هویت دست‌ناخورده‌ی امریکایی است که فقط می‌تواند ریشه‌های منحصر به فرد بومی داشته باشد. همچنین، یکی از اصیلی‌ترین رمان‌نویسان امریکای لاتین، خوسه ماریا آرگداس، در داستان‌هایی بسیار لطیف و آکنده از اعتراضات اخلاقی پرشور، حماسه‌ی ماندگاری فرهنگ کچوا^۲ را که به‌رغم حضور خفقان‌آور و تحریف‌کننده‌ی غرب، در منطقه‌ی آند برجا مانده است روایت می‌کند. هیسپانیستها و بومی‌گرایان مقالات تاریخی پُرارزش و داستان‌هایی سرشار از خلاقیت پدید آوردند، اما اگر از دیدگاه امروزی بر دستاوردهای ایشان بنگریم، هر دو مکتب فکری، کوتاه‌نظرانه، ساده‌انگارانه و نادرست بوده‌اند. هیچ‌یک از این دو نمی‌توانند تنوع گسترده‌ی امریکای لاتین را در تنگنای ایدئولوژیک خود بگنجانند و هر دو رنگ و بوی نژادگرایی دارند. در دوره‌ی ما، چه کسی جرئت این دعوی را دارد که تنها گرایش فکری

1. Luis E. Valcarcel

2. Quechua

«هیسپانیک» یا «بومی‌گرا» می‌تواند به گونه‌ای مشروع نمایندهٔ امریکای لاتین باشد؟

با این همه، تلاش برای شکل‌بخشیدن به «هویت فرهنگی» و منزوی کردن آن امروز نیز ادامه دارد، آن هم با چنان شور و هیجان سیاسی که سزاوار آرمانهایی والاتر از این است. تلاش برای تحمیل هویت فرهنگی بر مردم همانا محبوس کردن و محروم کردن ایشان از ارجمندترین آزادی‌هاست، یعنی آزادی گزینش این‌که چه باشند، چگونه باشند و چه کسی باشند. امریکای لاتین نه یک هویت فرهنگی که چند هویت فرهنگی دارد، و هیچ‌یک از این هویت‌ها نمی‌تواند مدعی مشروعیت و خلوص بیش از دیگری باشد. بی‌گمان امریکای لاتین دنیای پیش از اسپانیا و فرهنگهای آن دنیا را در خود دارد، و این فرهنگها هنوز در مکزیک، گواتمالا و کشورهای آند نیروی اجتماعی عمده‌ای به شمار می‌رود. اما امریکای لاتین در عین حال آکنده از مردمانی اسپانیایی و پرتغالی‌زبان است که سستی پنج قرن پیش سر دارند و حضور ایشان و کنشهایشان در تعیین ویژگیهای امروزی این قاره تأثیر اساسی داشته است. از این گذشته آیا امریکای لاتین چیزی از افریقا در خود ندارد؟ افریقایی که همزمان با اروپا بر سواحل این قاره پای نهاد. آیا حضور افریقا نشانی محو‌ناشدنی بر پوست ما، موسیقی ما، خصایص فردی ما

و جامعه ما نهاده است؟ آن اجزای فرهنگی، قومی و اجتماعی که امریکای لاتین را شکل داده‌اند، ما را کم و بیش به همه مناطق و فرهنگهای جهان پیوند می‌دهند. هویت‌های فرهنگی ما آن قدر زیاد است که انگار اصلاً هویت فرهنگی نداریم. این واقعیت، برخلاف عقیده ناسیونالیست‌ها، بزرگترین گنجینه ماست. همچنین اعتبارنامه‌ای است که به ما امکان می‌دهد در دنیای جهانی شده امروز خود را شهروندانی تمام‌عیار احساس کنیم.

صداهای محلی، بازتاب جهانی

ترس از امریکایی شدن جهان بیشتر یک هراس ایدئولوژیکی است و ربطی به واقعیت ندارد. البته، تردیدی نیست که همزمان با جهانی شدن، زبان انگلیسی زبان مشترک زمان ما شده است، همچنان که در قرون وسطی زبان لاتین زبان مشترک بود. گسترش این زبان ادامه خواهد یافت، زیرا وسیله‌ای ضروری برای دادوستد و ارتباط بین‌المللی است. اما، آیا این بدان معنی است که گسترش زبان انگلیسی الزاماً به زبان زبانهای دیگر بوده است؟ مطلقاً چنین نیست. درواقع عکس این گفته صادق است. از میان رفتن مرزها و پیدایش جهانی بیش از پیش مستقل، انگیزه‌هایی برای نسل‌های جدید پدید آورده است که، نه فقط محض سرگرم شدن، بلکه به ناچار، فرهنگهای دیگر را بیاموزند و

خود را به آنها نزدیک کنند، زیرا آموختن چند زبان و سیر و سفر در فرهنگهای مختلف نقشی اساسی در موفقیت حرفه‌ای یافته است. برای مثال زبان اسپانیایی را در نظر بگیرید. نیم قرن پیش، مردم اسپانیایی زبان، اجتماعی درونگرا بودند، دامنه پرواز ما چندان فراتر از مرزهای سستی زبانی مان نبود. امروز زبان اسپانیایی پویایی و جنب و جوشی یافته و نه فقط پایگاه، که جولانگاهی، در پنج قاره جهان دارد. این نکته که ۲۵ تا ۳۰ میلیون اسپانیایی زبان امروز در ایالات متحد زندگی می‌کنند، دو کاندیدای ریاست جمهوری، جورج بوش و ال‌گور را وامی‌دارد که در مبارزه انتخاباتی خود نه تنها انگلیسی که اسپانیایی را نیز به کار گیرند.

چند میلیون از زنان و مردان جوان در سراسر جهان با آموختن زبانهای ژاپنی، آلمانی، ماندارین^۱، کانتونی، روسی یا فرانسوی به الزامات جهانی شدن پاسخ گفته‌اند؟ خوشبختانه این روندی است که در سالهای آینده شدت بیشتر خواهد گرفت. از این روست که برای ما بهترین دفاع از زبان و فرهنگمان این است که با توانی هرچه بیشتر، این دورا در جهان امروز رواج دهیم، نه اینکه همچنان بر ایمن کردن آن در برابر خطر زبان انگلیسی پای

۱. Mandarin، زبان معیار چینی، که در شمال و بخصوص پکن رواج دارد. - م.

فشاریم. کسانی که این گونه در مانها را تجویز می کنند، یکسر از فرهنگ دم می زنند، اما بیشترشان افرادی نا آگاهند که پرده ای بر گرایش اصلی خود، ناسیونالیسم، می پوشند. اگر چیزی مغایر با گرایشهای جهانی فرهنگ وجود داشته باشد، همانا برداشتی تنگ نظرانه، انحصارگرا و خطا آمیز است که تمایلات ناسیونالیستی بر حیات فرهنگی تحمیل می کند. سودمندترین درسی که فرهنگها به ما می دهند این است که برای حفظ فرهنگ و پویایی آن، نیازی به دیوانسالاران و کمیسرها، یا محبوس کردن فرهنگ پشت میله های آهنین یا منزوی کردن آن در گمرک نیست، بلکه این گونه تلاشها تنها مایه پژمردگی و بی مایگی فرهنگ می شود. فرهنگ باید آزاد زندگی کند، و همواره در رقابت با فرهنگهای دیگر باشد. این رقابت فرهنگ را نو سازی می کند و جانی تازه در آن می دمد و به آن امکان می دهد تا تحول پذیرد و خود را با جریان مداوم زندگی سازگار کند. در دوران باستان، فرهنگ لاتین فرهنگ یونانی را نابود نکرد، برعکس، اصالت هنری و ژرفای فکری فرهنگ هلنیک در تمدن رومی نفوذ کرد و به واسطه این تمدن اشعار هومر، و فلسفه افلاطون و ارسطو در سراسر جهان پراکنده شد. جهانی شدن، فرهنگهای محلی را از میان بر نمی دارد؛ اگر در سراسر جهان درها را باز بگذاریم، تمامی آنچه در فرهنگهای محلی ارزشی دارد و شایسته

فرهنگ آزادی ۵۱

ماندگاری است، خاکی حاصلخیز برای شکوفایی خواهد یافت. این پدیده‌ای است که امروز در همه جای اروپا مشاهده می‌کنیم. در این میان اسپانیا نمونه خوبی است. در آنجا فرهنگهای منطقه‌ای با توش و توانی نمایان دوباره سر بر می‌کنند. در دوران دیکتاتوری ژنرال فرانسیسکو فرانکو (۱۹۳۹-۱۹۷۵) فرهنگهای منطقه‌ای سرکوب می‌شد و محکوم به حیاتی پنهانی بود. اما با بازگشت دموکراسی، تنوع فرهنگی پربار و پربار اسپانیا بار دیگر خودنمایی کرد و توانست آزادانه رشد کند. در مناطق خودمختار این کشور، فرهنگهای محلی شکوفایی فوق‌العاده‌ای داشته است، خاصه در کاتالونیا، گالیسیا و باسک، و نیز در سایر نقاط اسپانیا. اما این تولد دوباره فرهنگ منطقه‌ای را، که مثبت و ثمربخش است، نباید با پدیده ناسیونالیسم که خطرات جدی برای فرهنگ آزادی دارد، به خطا بگیریم.

تی. اس. الیوت در مقاله مشهورش «یادداشت‌هایی بر تعریف فرهنگ» (۱۹۴۸)^۱ پیش‌بینی کرد که در آینده انسان شاهد نوزایی فرهنگهای محلی و منطقه‌ای خواهد بود. این پیش‌بینی در آن زمان جسورانه می‌نمود. اما احتمال آن هست که جهانی شدن پیش‌بینی الیوت را در قرن بیست و یکم بدل به واقعیت کند، و ما

1. Notes Towards Definition of Culture

باید از این رخداد خوشحال باشیم. تولد دوباره فرهنگهای کم‌گستره محلی، تنوع رفتار و بیان را که دولتهای ملی^۱ در اواخر قرن هیجدهم و بخصوص در قرن نوزدهم، به منظور ایجاد چیزی به نام هویت فرهنگی ملی، از میان برداشتند (واقعیتی که ما اغلب فراموش می‌کنیم، زیرا بار اخلاقی اسفباری دارد) بار دیگر به انسان بازگردانده خواهد شد. فرهنگهای ملی اغلب در میان خون و آتش شکل گرفتند، با ممنوعیت زبانهای محلی، یا پیروی از مذهب و رسم و عرفی که با آنچه دولتهای ملی مطلوب می‌شمردند مغایرت داشت. بدین طریق دولتهای ملی در بسیاری از کشورهای جهان، به گونه‌ای قهرآمیز فرهنگی غالب را بر فرهنگهای محلی تحمیل کردند و این فرهنگها سرکوب شدند و از حیات رسمی جامعه بیرون رفتند. اما برخلاف هشدارهای کسانی که از جهانی شدن می‌ترسند، امحای کامل فرهنگها - هر قدر هم که کم‌گستره باشند - کار ساده‌ای نیست، البته مشروط بر آن‌که پشت این فرهنگها سنتی غنی وجود داشته باشد و نیز مردمی که، اگرچه در خفا، آنها را به عمل درآورند. امروز به سبب تضعیف دولتهای ملی، می‌بینیم که فرهنگهای فراموش‌شده و حاشیه‌نشین بار دیگر سربر می‌آرند و نشانه‌های حیاتی پویا را در

1. Nation-state

همنوازی عظیم سیارهٔ جهانی شدهٔ ما آشکار می‌کنند.

امریکای لاتین: افسانه و واقعیت*

*. مأخذ این مقاله:

Modern Latin American Fiction: A survey, Edited by John King,
Faber and Faber, 1967.

مورخی که بیش از هر کس دیگر بر موضوع کشف پرو به دست اسپانیاییها احاطه داشت سرگذشتی غم‌انگیز دارد. او پیش از نوشتن کتابی که تمامی عمر خود را صرف آمادگی برای نوشتن آن کرده بود و موضوعش را چندان می‌دانست که کم‌وبیش آدمی همه‌چیزدان در آن زمینه بود، درگذشت.

نامش رائل پوراس بارنچه‌ئا^۱ بود. مردی بود با شکم برجسته، پیشانی فراخ و یک جفت چشم آبی که هر وقت کسی را مسخره می‌کرد، حالتی موزیانه می‌گرفت. او بهترین معلمی بود که من در عمر خود داشتم. تنها کسی که می‌توانست در سخندانی و حضور ذهن و نیز انسجام دانش با او برابری کند،

1. Raul Porras Barrenchea

مارسل باتایون^۱ بود که من بخت آن را داشتم که در کولژ دو فرانس^۲ (در یک رشته سخنرانی دربارهٔ وقایعنامه‌های پرو) در کلاسش شرکت کنم. اما حتی باتایون فاضل و موقر هم نمی‌توانست مانند پوراس بارنچه‌تا شنونده را مسحور خود کند. در ساختمان بزرگ و فرسودهٔ سان مارکوس، نخستین دانشگاهی که اسپانیاییها در دنیای جدید تأسیس کردند و در سال ۱۹۵۱ که من پای به آن نهادم چندان در سرراشیب زوال افتاده بود که تعمیرناپذیر می‌نمود، درس منابع تاریخ آنقدر شنونده داشت که ناچار بودی پیش از شروع درس در آنجا حاضر باشی تا بیرون از کلاس نمایی، و همراه با دهها دانشجو که عملاً از در و پنجره آویزان بودند به درس گوش بسپاری.

هرگاه پوراس بارنچه‌تا صحبت می‌کرد تاریخ به لطیفه، شیرین‌کاری، حادثه، رنگ و روانشناسی بدل می‌شد. او تاریخ را چون مجموعه‌ای از نقاشیهای بزرگ دیواری، باشکوه چون نقاشیهای دورهٔ رنسانس، ترسیم می‌کرد. در این تاریخ عوامل یا رویدادهای سرنوشت‌ساز، هرگز نیروهای غیرانسانی - الزامات جغرافیایی، روابط اقتصادی، یا مشیت الهی - نبود، بلکه وجود افرادی برجسته بود که بی‌پروایی، نبوغ، فره یا جنون فراگیرشان

1. Marcel Bataillon

2. College de France

سمت و سو و شکلی خاص را بر هر دوران یا هر جامعه تحمیل کرده بود.

گذشته از این مفهوم خاص تاریخ که مورخان «علمی» برای بی اعتبار کردنش، آن را رومانتیک نام نهاده بودند، پوراس بارنچه‌ئا طالب دانش و دقتی متکی به اسناد بود و در این زمینه هیچ یک از همکاران یا خرده گیرانش در سان مارکوس هرگز به پای او نمی رسیدند. آن مورخانی که پوراس بارنچه‌ئا را رد می کردند، به این دلیل که او به جای تفسیر اجتماعی و اقتصادی تاریخ، صرفاً دلبسته «روایت» ساده تاریخ بود، در توضیح رویدادی بسیار مهم در سرنوشت اروپا و امریکا هرگز توانایی او را نداشتند، و آن رویداد تباهی امپراتوری اینکا و پیوند یافتن سرزمینهای وسیع و مردم آن با دنیای غرب بود. این از آن روی بود که گرچه از نظر پوراس بارنچه‌ئا تاریخ می بایست از کیفیت دراماتیک، زیبایی ساختاری، هیجان، غنا و گستره‌ای وسیع از تیپ‌های انسانی و نیز سبک رمانی بزرگ برخوردار باشد، در عین حال هر نکته‌ای از آن می بایست صحتی خدشه ناپذیر داشته باشد و بارها به اثبات رسیده باشد.

پوراس بارنچه‌ئا برای آن که بتواند ماجرای کشف و فتح پرو را بدین شیوه روایت کند، پیش از هر کار دیگر، ناچار بود با دقت

بسیار همه شواهد و مدارک را ارزیابی کند و میزان اعتبار هر یک از آنها را بسنجد. در مورد بسیاری از شهادتهای فریبده، پوراس بارنچه‌تا می‌بایست درمی‌یافت که نویسنده به چه دلیل واقعیتها را پنهان کرده یا به گونه‌ای نادرست عرضه کرده و یا بیش از آنچه بایست بر آنها تأکید نهاد. بدین سان این منابع، با توجه به محدودیتهای خاص هر یک از آنها، معنایی دوگانه می‌یافتند: آنچه آشکار می‌کردند و آنچه مخدوش می‌کردند. او مدت چهل سال تمامی توان ذهن پر قدرت خود را صرف این تفسیرشناسی قهرمانانه کرد. همه کتابهایی که در دوران زندگی‌اش به چاپ رساند، کارهایی مقدماتی بود برای کار سترگی که در پیش داشت. درست در زمانی که خود را برای آغاز آن کار مجهز کرده بود، بعد از عبور از جنگل هزارتوی وقایع‌نامه‌ها، نامه‌ها، شهادتها، ترانه‌ها و سرودهای دوران کشف و فتح، که همه را خوانده و پالوده و کم‌وبیش از بر کرده بود، مرگی ناگهانی نقطه پایانی بر دانش دائرةالمعارفی او نهاد. در نتیجه، همه کسانی که به آن دوران و مردمان آن دوران علاقه‌ای داشتند، ناچار شدند به خواندن کتابی قدیمی، اما همچنان بی‌بدیل قناعت کنند، یعنی تاریخ فتوحات نوشته ویلیام پرسکات^۱، مردی امریکایی که هرگز

۱. William Prescott

پای بر این کشور نهاده، اما تاریخ آن را با مهارتی خارق‌العاده ترسیم کرده است.

من که مفتون سخنرانیهای پوراس بارنچه‌ئا شده بودم، در یک دوره به این فکر افتادم که ادبیات را رها کنم و یکسره به تاریخ پردازم. پوراس بارنچه‌ئا از من خواسته بود در طرح بلندپروازانه تاریخ عمومی پرو دستیارش شوم و زیر نظر خوان مخیا باکا^۱، کتابفروش و ناشر، کار کنم. پوراس بارنچه‌ئا می‌بایست بخشهای مربوط به دوره فتح و رهایی از سلطه اسپانیا را می‌نوشت. چهار سال تمام روزی سه ساعت و هفته‌ای پنج روز در آن خانه غبارگرفته خیابان کولینا کار می‌کردم، خانه‌ای که در آن همه چیز، غیر از تخت‌خواب پوراس بارنچه‌ئا و میز ناهارخوری، آرام آرام به اشغال کتابها، برگه‌های مرجع و دفترها درمی‌آمد. کار من این بود که وقایعنامه‌ها را بخوانم و از مضامین گونه‌گون آنها یادداشت بردارم، اما بیش از هر چیز می‌بایست به اساطیر و افسانه‌های موجود پیش از دوران کشف و فتح پرو و بعد از آن می‌پرداختم. آن تجربه، خاطره‌ای فراموش‌ناشدنی برای من شده است. هر کس که با وقایعنامه‌های کشف و فتح امریکا آشناست، دلیل این را می‌داند. این وقایعنامه‌ها برای ما

1. Juan Mejia Beca

مردم امریکای لاتین در حکم داستانهای پهلوانی برای اروپاییان هستند، یعنی سرآغاز داستان ادبی بدان گونه که امروز می شناسیم.

در اینجا با اجازه شما پراتزی طولانی باز می کنم:

شاید بدانید که دستگاه تفتیش عقاید رمان را در مستعمرات اسپانیا ممنوع کرده بود. مفتشان، این نوع ادبی - رمان - را برای پرورش روحانی سرخپوستان و نیز برای اخلاق و رفتار اجتماعی جامعه خطرناک می دانستند، و در این مورد البته کاملاً برحق بودند. ما رمان نویسان باید سپاسگزار دستگاه تفتیش عقاید اسپانیا باشیم که پیش از هر منتقدی، ماهیت ویرانگر رمان را کشف کرد. این ممنوعیت، خواندن و انتشار رمان در مستعمرات را شامل می شد. بدین سان، قاچاق کردن بسیاری از رمانها به کشورهای ما اجتناب ناپذیر می شد و ما، برای مثال، می دانیم که نخستین نسخه های دُن کیشوت پنهان شده در چلیک های شراب به امریکا وارد شد. ما تنها می توانیم با حسرت آن تجربه را به تصور آوریم: خواندن رمان در امریکای اسپانیایی آن زمان، خطرکردنی گناه آلود بود که با تن دادن به آن به منظور رها کردن خود در دنیایی خیالی، می بایست آماده پذیرش زندان و توهین می شدی.

در امریکای اسپانیا، رُمان تا بعد از جنگهای استقلال

چاپ و منتشر نمی شد. نخستین رمان، *El Perquillo Sarnieto*

(طوطی حریص) در سال ۱۸۱۶ در مکزیک منتشر شد. هرچند رمان در طول سه قرن ممنوع بود، هدف مفتشان - جامعه‌ای مصون در برابر بیماری افسانه - تحقق نیافت. آنان این را دریافته بودند که قلمرو افسانه گسترده‌تر و ژرف‌تر از قلمرو رمان است. این را نیز نمی‌توانستند تصور کنند که عطش برای دروغ - یعنی برای گریختن از واقعیت عینی و پناه‌جستن در وهم - آنچنان در روحیه انسانها ریشه کرده بود که اگر رمان برای فرونشاندن آن در دسترس نبود، عطش برای افسانه - همچون طاعون - به همه قالبها و ژانرهایی که کلام مکتوب می‌توانست آزادانه در آنها جاری شود، سرایت می‌کرد. سرکوب و سانسور این نوع ادبی دقیقاً برای این ابداع شد که جایی برای «ضرورت دروغ‌گفتن» باز کند؛ مفتشان به چیزی درست متضاد با آنچه می‌خواستند رسیدند: دنیایی بدون رمان، آری، اما دنیایی که در آن افسانه پراکنده شده و همه چیز، تاریخ، مذهب، شعر، علم، هنر، خطابه، ژورنالیسم و رفتار روزانه مردم را آلوده کرده بود.

ما در امریکای لاتین هنوز قربانی چیزی هستیم که می‌توان آن را «انتقام رمان» نامید. ما هنوز در کشورهای خود دشواری بسیار در تمایز نهادن میان افسانه و واقعیت داریم. از دیرباز عادت کرده‌ایم که این دو را با هم درآمیזیم و این شاید یکی از دلایل بی‌دست‌وپایی و درماندگی ما در، مثلاً، امور سیاسی باشد. اما از

این که تمامی زندگی مان را به شکل رمان درآوریم نیز سودهایی برده ایم. کتابهایی چون صد سال تنهایی، داستانهای کوتاه خولیو کورتاسار و رمانهای روئاباستوس، بدون آن به وجود نمی آمدند. سنت خاستگاه این ادبیات - که در آن با دنیایی روبرویم که یکسره بازسازی شده و واژگون شده به دست خیال است - بی هیچ تردید از آن وقایعنامه‌ای مربوط به دوران کشف و فتح آغاز شد که به راهنمایی پوراس بارنچه‌ثا می خواندم و از آنها یادداشت برمی داشتم. اکنون پراتز را می بندم و به مطلب خود برمی گردم.

تاریخ و ادبیات - حقیقت و دروغ، واقعیت و افسانه - آنچنان در این متون به هم آمیخته اند که بازشناختن آنها از هم اغلب ناممکن است. مرز باریک میان این دو اغلب محو می شد، به گونه ای که هر دو دنیا می توانند تاروپود مکمل یک کل باشند که هرچه مبهم تر، فریبنده تر است، زیرا چنین می نماید که در آن، محتمل و نامحتمل از یک گوهرند. درست در هنگامه نبردی خونین مریم باکره ظاهر می شود، جانب مؤمنان را می گیرد و به کفار بخت برگشته حمله می برد. سردار اسپانیایی، پدر و سرانوای کشتی شکسته، در جزیره ای بسیار کوچک در کارائیب مدتها دوام

می‌آورد، و این درست همانند داستان رایینسون کروزوئه است که قرن‌ها بود رمان‌نویسی آن را ابداع می‌کند. آمازونهای اساطیری یونان بر ساحل رودی که نام ایشان را گرفته پدیدار می‌شوند تا همراهان پدرود اورلانا^۱ را با تیرهای خود زخم بزنند، و در این میان تیری هم به نشیمنگاه گاسپار دکارواخال^۲ می‌خورد که شرح این واقعه را موبه‌مورایت کرده است. آیا این ماجرا افسانه‌ای‌تر است یا ماجرای دیگری که احتمالاً صحت تاریخی هم دارد، یعنی ماجرای سربازی مفلس به نام مانسو دِ لگیسامو^۳ که در یک شب تاس‌بازی، دیوار زرین معبد آفتاب در کوسکو را که در جنگ به غنیمت برده می‌بازد، و یا افسانه‌ای‌تر از جنایات و بی‌حرمتی‌هایی ناگفتنی که فرانسیسکو دِ کارواخال یاغی - هماره لبخندی بر لب - مرتکب می‌شد؛ همان شیطان هشتادساله کوه‌های آند که وقتی می‌بردند تا شقه‌اش کنند، سرش را ببرند و بسوزانندش، شادمانه می‌خوانند: «آخ مادر جان، کوچولوهای موفرفری‌ام را باد یکی‌یکی با خود می‌برد.»

وقایع‌نامه، این نوع دوجنسی، پیوسته افسانه را قطره قطره وارد زندگی می‌کند، بدان‌گونه که در داستان تلون، اوکبار، اوریس

1. Pedro de Orallanca

2. Gaspar de Carvajel

3. Manso de Leguisamo

ترتیوس^۱ اثر بورخس می‌بینیم. آیا این بدان معنی است که شهادتهای آن را باید از دیدگاه تاریخی بی‌اعتبار شمرد و تنها به عنوان ادبیات پذیرفتش؟ هرگز. گزافه‌پردازیه‌ها و خیالبافیهای آن، بیش از آن‌که نمایانگر حقایق آن دوران باشند، واقعیت آن دوران را آشکار می‌کنند. اوراق ملال‌آور *Cronica Moralizanda* (وقایعنامه نمونه) نوشته پدر کالانچا گهگاه با معجزاتی حیرت‌آور، هیجان‌انگیز و جذاب می‌شود. شیاطین نرینه و مادینه، خشم سوزان خود را آشکار می‌کنند، و در همین احوال در دهکده‌های سرخپوستان، بت‌شکنانی چون پدر آریاگا، برای توجیه درهم شکستن بت‌ها، طلسم‌ها، آرایه‌ها، اشیای دست‌ساز و مقابر، این سرخپوستان را سختگیرانه به استنطاق می‌گیرند، و این همه بیش از هر رساله هوشمندانه‌ای ما را با معصومیت، تعصب و حماقت آن دوران آشنا می‌کند. این اوراق، اگر روش خواندنشان را بدانیم، همه چیز را دربر دارند، اوراقی که گاه به دست کسانی نوشته شده که نوشتن را به درستی نمی‌دانسته‌اند و ماهیت نامتعارف رویدادهای دورانشان ایشان را وامی‌داشت که آن رویدادها را برای آیندگان ثبت کنند و این به یمن موهبتی بود که از آن برخوردار بودند، یعنی شاهد و بازیگر رویدادهایی بودن

1. *Ilon, Uqbar, Urbis Tertius*

که تاریخ را دگرگون کرد. اینان از آن روی که این رویدادها را در تب و تاب تجربه‌ای تازه روایت می‌کنند، گاه به نقل چیزهایی می‌پردازند که در چشم ما خیالبافی ساده‌لوحانه یا شیررانه می‌نماید. اما برای مردم آن دوران، اینها چنین نبودند، بلکه اشباحی بودند که زودباوری، شگفت‌زدگی، ترس و نفرت، عینیت و حیاتی بیش از هر موجود ساخته از گوشت و خون به آنها می‌بخشید.

فتح تاهوانینسویو^۱ - امپراتوری اینکاها - به دست مشتی اسپانیایی، واقعیتی تاریخی است که حتی امروز، پس از آن همه توضیحات و گذشتن از مراحل گوارش و نشخوار، هنوز برای ما غریب می‌نماید. نخستین موج فاتحان، پیسارو و یارانش (جدا از بردگان سیاه و بومیان متحد آنان) کمتر از دویست نفر بودند و پیش از آن‌که نیروهای کمکی فرارسند، همین موج آغازین ضربتی مهلک فرود آورده و امپراتوری را که بر دست‌کم بیست میلیون نفر حکم می‌راند، در دست گرفته بود. این، جامعه‌ای بدون متشکل از قبایل وحشی، نظیر آنچه اسپانیاییها در کارائیب و دارین^۲ یافته بودند، نبود، بلکه تمدنی بود دست‌یافته به مراحل بالای توسعه اجتماعی، نظامی، کشاورزی و صناعت که اسپانیا

1. Tahuantinsuya

2. Darien

هنوز به برخی از آنها دست نیافته بود. اما برجسته‌ترین ویژگی این تمدن جاده‌هایی که از چهار ناحیه وسیع این امپراتوری می‌گذشت، یا معابد و دژهای آن و شبکه آبیاری آن و یا سازمان اداری پیچیده آن نبود، بلکه چیزی بود که همه وقایعنامه‌ها به آن شهادت داده‌اند و آن این که این تمدن توانسته بود گرسنگی را در تمامی این قلمرو وسیع براندازد، قادر بود به گونه‌ای تولید کند - و همه تولید خود را چنان توزیع کند - که همه شهروندانش خوراک کافی داشته باشند. تنها شمار اندکی از امپراتوریهای جهان چنین دستاوردی داشته‌اند.

آیا سلاح تشین فاتحان و اسب و زره آنان برای تبیین فروپاشی ناگهانی تمدن اینکا در نخستین برخورد با اسپانیاییها کافی است؟ درست است که باروت، گلوله و هجوم چهارپایانی که بر سرخپوستان ناشناخته بودند، آنان را با هراسی مذهبی فلج کرد و این احساس را در ایشان پدید آورد که نه با آدمیان که با خدایانی می‌جنگند که تیر و فلاخن بر ایشان کارگر نمی‌افتد. با این همه تفاوت، شمار نفرات چنان بود که آن دریای انسانی اگر تکانی به خود می‌داد تجاوزگران را فرو می‌بلعید. چه چیز مانع این شد؟ توضیح ژرف این شکست که مردم اینکا هرگز از پیامدهای آن خلاص نشدند، چیست؟ پاسخ شاید در گزارشهای تکان‌دهنده‌ای باشد که وقایعنامه‌ها درباره رویدادهای میان

کاخامارکا در روزی که پیسارو آثاوالپا^۱ را دستگیر کرد، نقل کرده‌اند. ما بیش از هر چیز دیگر باید گزارشهای کسانی را بخوانیم که در آنجا بوده‌اند و خود آن حوادث را زیسته‌اند، یا مانند پدر و پیسارو روایتی دست‌اول از آن داشته‌اند. درست در همان دم که امپراتور دستگیر می‌شود، پیش از آن‌که نبرد آغاز شود، لشکریان او چنان که گویی معجزه‌ای دست ایشان را بسته از نبرد سر باز می‌زنند. کشتار به وصف در نمی‌آید، اما این کشتار تنها یک سوی دارد: اسپانیایی‌ها شمشیرهای خود را آتش می‌زنند، نیزه‌ها و شمشیرها را فرود می‌آرند و با اسب بر توده‌ای گپیج می‌تازند، توده‌ای که با مشاهدهٔ اسارت خداوندگار و سرورشان گویی قادر به دفاع از خود یا حتی گریز نیست. در طی چند دقیقه ارتشی که ثواسکار را شکست داده بود و بر تمامی ولایات شمالی امپراتوری سلطه داشت، همچون یخ در آب داغ تحلیل می‌رود.

تردیدی در این نیست که ساختار عمودی و توتالیتار امپراتوری اینکا بیش از همهٔ سلاح‌های آتشین و جرمه‌های آهنین فاتحان در فروپاشی این امپراتوری مؤثر بود. همین که اینکا [امپراتور]، یعنی کانونی که همهٔ اراده‌ها در جستجوی الهام

1. Athauaipa

و حیات معطوف به او می‌شد، محوری که کل جامعه برگرد آن سازمان یافته بود و زندگی و مرگ همه کس - از توانگرترین تا درمانده‌ترین - به او وابسته بود، به اسارت افتاد، دیگر هیچ‌کس نمی‌دانست چه باید کرد. پس آنان قهرمان‌وار، اما بی‌آنکه هزارویک تابو و فریضه‌ای را که نظم‌دهنده هستی‌شان بود درهم شکنند، به تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد تن دادند، و خود را به دژخیمان تسلیم کردند. و این سرنوشت دهها و شاید صدها سرخپوستی بود که دست‌وپاگم کرده و گیج به سبب نداشتن رهبر، شاهد آن بودند که امپراتور اینکا، مایه حیات کائنات، پیش چشمشان به اسارت می‌افتاد.

آن سرخپوستانی که در آن بعدازظهر غمبار در میدان کاخامارکا خود را به دم‌خنجر سپردند یا تکه‌تکه‌شان به هوا پرتاب شد، توان آن نداشتند که خود تصمیم بگیرند، خواه با رخصت سرمداران و خواه علیه آنان؛ و قادر نبودند که به ابتکار خود کم‌وبیش مستقل، بنا بر اوضاع و احوال متغیر دست به عمل زنند. آن صدو هشتاد اسپانیایی که سرخپوستان را به دام انداخته و تیغ در ایشان نهاده بودند، این توانایی را داشتند. این تفاوت، بیش از تفاوت در شمار و در سلاح، نابرابری عظیم میان این دو تمدن را پدید می‌آورد. در آن جامعه هر مگون و دین‌سالار، فرد اهمیتی نداشت و هستی‌اش به حساب نمی‌آمد، جامعه‌ای که

دستاوردهایش همواره جمعی و محروم از نام بود: حمل سنگهای عظیم ارگ ماچوپیچو یا دژ اولانتای تامبو تا قلعه کوه، بردن آن به بلندبهای کوردیر با ساختن صفت‌هایی که حتی امروزه نیز آبیاری پرت‌افتاده‌ترین نقاط را مسیر می‌کند و ساختن جاده برای ارتباط مناطقی که عوارض جغرافیایی آنها را از هم جدا می‌کرد. مذهبی حکومتی که اراده آزاد فرد را سلب می‌کرد و تصمیمات فرمانروا را با هاله‌ای از قیمومت الهی زینت می‌داد، امپراتوری اینکا را بدل به کندویی کرده بود، سختکوش، کارآمد و رواقی مسلک. اما قدرت عظیم آن در عمل بسیار شکننده بود، این قدرت یکسره بر شانه‌های «فرمانروا-خداوند» تکیه داشت، مردی که سرخپوست در خدمتش بود و در برابرش اطاعتی بی‌چون و چرا داشت.

آنچه فرمانبرداری ماوراءالطبیعی مردم در پیشگاه اینکا را حفظ می‌کرد مذهب بود نه قدرت و خشونت. کارکرد اجتماعی و سیاسی مذهب امپراتوری اینکا جنبه‌ای از آن جامعه است که به حد کافی بررسی نشده است. اعتقادات و شعائر، همچنین منهیات و اعیاد، ارزشها و مفاسد، همه در پی تحکیم قدرت مطلق امپراتور و تسکین حرص گسترش‌طلبی و مستعمره‌جویی فرمانروای کوسکو بود. این مذهبی بود اساساً سیاسی که از یک سو سرخپوستان را بدل به بندگان سربراه می‌کرد و از سوی

دیگر این توان را داشت که همه خدایان کهنتر را، همه خدایان اقوامی را که تحت سلطه درمی آمدند - و بت‌هاشان به کوسکو آورده می شد و خود امپراتور آنها را بر جایگاهشان می نشاند - در آغوش خود بپذیرد. مذهب اینکا قساوتی کمتر از مذهب آزتک داشت، زیرا قربانی کردن انسان را تا حدی تعدیل (اگر بتوان چنین گفت) کرده بود و خشونت را تنها زمانی به کار می گرفت که برای تداوم افسون‌شدگی و هراس شهروندان در برابر قدرت الهی که در قدرت موقت اینکا تجسم یافته بود، ضروری می نمود.

در نبرغ سازماندهی اینکا تردیدی روا نیست. این امپراتوری با سرعتی باورنکردنی، در دوره کوتاه یک قرن، از مرکز اصلی خود، کوسکو، چندان رشد کرد که بدل به تمدنی شد که سه چهارم خاک امریکای جنوبی را دربر می گرفت. این نه فقط نتیجه توان نظامی کیچواها، که نیز حاصل استعداد اینکاها در متقاعدکردن مردمان هجوار به پیوستن به امپراتوری تاهوان‌تین‌سویو بود. با پیوستن این همسایگان به امپراتوری، دستگاه دیوانی به کار می افتاد و بندگان تازه را در نظامی فرو می پیچید که زندگی فردی را در رشته‌ای از وظایف و تکالیف جمعی تحلیل می برد، وظایفی که با دقت طراحی شده بود و شبکه‌ای عظیم از مأموران که امپراتور تا دورترین مرزها روانه

می‌کرد بر آن نظارت داشتند. برای جلوگیری از طغیان یا برای فرونشاندن آن، نظامی به نام میثی مائس (Mitimaes) وجود داشت که مردمان را گروه گروه به جاهایی دور روانه می‌کرد و در آنجا این تبعیدیان که خود را جاکن شده و گمگشته می‌دیدند، طبعاً به انفعال و اطاعت مطلق می‌افتادند و این البته خصلت شهروند مطلوب نظام اینکا بود.

چنین تمدنی می‌توانست با عناصر طبیعی بستیزد و بر آنها چیره شود، قادر بود آنچه را تولید می‌کرد به گونه‌ای عاقلانه مصرف کند و ذخایری برای روز مباداگرد آورد و نیز می‌توانست آرام آرام و بادقت در عرصه دانش تطور یابد و فقط چیزهایی را که مایه بقایش بودند ابداع کند و آنچه را که به گونه‌ای شالوده قدرتش را متزلزل می‌کرد بازدارد (مثلاً نوشته‌ها یا دیگر شکل‌های بیان که احتمال داشت غرور فردی یا تخیلی عصیانگر را برانگیزد). اما این جامعه نمی‌توانست با چیزی نامتظر روبرو شود، یعنی با آن تازگی مطلق که در وجود سواران زرهپوشی تجلی می‌یافت که بر اینکاها هجوم بردند و همه الگوهای جنگ و صلح را که برایشان شناخته شده بود برهم زدند.

آنگاه که پس از سردرگمی اولیه، تلاش برای پایداری در گوشه و کنار امپراتوری آغاز شد، دیگر بسی دیر شده بود. دستگاه پیچیده‌ای که امپراتوری را نظم می‌بخشید روی به

ویرانی داشت. نظام اینکا، که با کشته شدن دو پسر هوآنیاکاپاک –
 نواسکار که به فرمان آتائوالپا کشته شد و دیگری که پیسارو
 فرمان به قتلش داد – بی‌رهبر شده بود، چنان می‌نمود که به
 سردرگمی و گمگشتگی جاودان گرفتار آمده، وضعی شبیه آن
 آشفته‌گی که به گفته حکیمان کوسکو پیش از بنیانگذاری
 تاهوان‌تین‌سویو به دست مانکوکاپاک و ماماوگلو جامعه را
 فراگرفته بود. در این احوال، از یک سو کاروانهایی از
 سرخپوستان طلا و نقره گنجینه‌های اینکا را برای نجات امپراتور
 به پیشگاه فاتحان می‌بردند و از سوی دیگر گروهی از اسیران
 کیچوا که برای سازماندهی مقاومت می‌کوشیدند، هدف را
 به‌خطا گرفتند، زیرا خشم خود را متوجه آن سرخپوستانی کردند
 که به سبب کینه‌ای که از اربابان کهن داشتند با اسپانیایی‌ها
 همکاری می‌کردند.

اسپانیایی‌ها دیگر بازی را برده بودند، هرچند شورشها (که
 اغلب محلی بود و به سبب اطاعت برده‌واری که بخشهای
 عظیمی از جامعه آن را از نظام اینکا به اربابان جدید منتقل
 می‌کرد، از شدت آنها کاسته می‌شد) در سالهای بعد و تا برپایی
 شورش بزرگ مانکو اینکا^۱ چند برابر شده بود. اما حتی این

1. Manco Inca

شورشها، با همه اهمیت که داشتند، خطری جدی برای اسپانیاییها نبودند.

کسانی که امپراتوری اینکا را نابود کردند و کشوری را که پرو نامیده می شود پدید آوردند - کشوری که با گذشت چهار قرن و نیم هنوز نتوانسته زخمهای خونچکان تولد خود را التیام بخشد - مردانی بودند که مشکل می توان ایشان را ستایش کرد. راست است که اینان شجاعتی بی مانند داشتند، اما برخلاف تعالیم داستانهای اخلاقی، بیشترشان نه از آرمانخواهی بهره ای داشتند و نه در پی اهدافی والا بودند. آنچه داشتند آز بود و عطش، و دست بالا، آمادگی برای ماجراجویی. خشونت رفتار اسپانیاییها - که وقایعنامه ها چنان تصویرش کرده اند که لرزه بر اندام ما می اندازد - در عرف و عادت آن روزگار شگفت نبود. این خشونت همتای خشونت مردمی بود که اسپانیاییها به بند کشیده و کم و بیش از میان برداشته بودند (سه قرن بعد جمعیت اینکا از بیست میلیون به شش میلیون کاهش یافته بود).

اما این شمشیرزنان کم سواد بی آرام آزمند (که حتی قبل از فتح امپراتوری اینکا با هم نزاع داشتند یا در ستیز با «منادیان آرامش» بودند که پادشاهی که اینان قاره ای را نثارش کرده بودند، بر سرشان می فرستاد) نماینده فرهنگی بودند که درون آن چیزی تازه و بیگانه (که هرگز نخواهیم دانست به سود انسان بود یا مایه

رسوایی او) شکل گرفته بود. در این فرهنگ، هرچند بیداد و شکنجه و آزار اغلب با تأیید مذهب افزایش یافته بود، اندک اندک و به گونه‌ای پیش‌بینی نشده، به سبب هماهنگی عوامل بسیار - از جمله بخت و تصادف - فضایی اجتماعی برای فعالیتهای انسانی رشد کرده بود که نه مشروعیت قانونی داشت و نه تحت نظارت قدرتها بود. این از یک سو عجیب‌ترین تحول اقتصادی، علمی و فنی را که تمدن بشری از دوران انسان غارنشین چماق به دست به خود دیده بود، پدید می‌آورد و از سوی دیگر به سبب آن تحول راه را برای پیدایش «فرد» در مقام یگانه منشأ ارزشهایی که جامعه ملزم به رعایت آنها بود هموار می‌کرد.

آنان که به حق از جنایات و تجاوزات فاتحان در شگفت می‌شوند باید به یاد داشته باشند که نخستین کسانی که خواستار پایان دادن به آن جنایات شدند، مردانی بودند چون پدر لاس کاساس که همراه فاتحان به امریکا آمدند و از صفوف ایشان جدا شدند تا با شکست خوردگان همراهی کنند، شکست خوردگانی که فرمانبرداریشان نفرت و خشم این گونه مردان را چنان برمی‌انگیخت که حتی امروز برای ما تکان دهنده است. پدر لاس کاساس فعالترین آن ناسازگارانی بود که در برابر تجاوز به سرخپوستان طغیان کردند. آنان با هم میهنان خود و علیه

سیاستهای کشورشان مبارزه می‌کردند و این به نام اصلی اخلاقی بود که آن را برتر از هر ملت یا هر اصل حکومتی می‌شمردند. چنین چیزی در میان اینکاها یا هر تمدن پیش از اسپانیا ممکن نبود. در این تمدنها و نیز در دیگر تمدنهای بزرگ بیگانه با غرب فرد نمی‌توانست به لحاظ اخلاقی دربارهٔ آن اورگانیسم اجتماعی که خود بخشی از آن بود تردیدی روا دارد، زیرا تنها به صورت ذره‌ای جدانشدنی از آن اورگانیسم وجود می‌داشت، و نیز از آن روی که برای او دلیل وجودی دولت از اخلاقیات جدا نبود. نخستین فرهنگی که توده‌ها را به موجودات منفردی تقسیم کرد که با گذشت زمان رفته‌رفته این حق را یافتند که برای خود فکر کنند و دست به عمل بزنند، به یمن آن کردار ناشناخته - آزادی - نیرومندترین تمدن جهان شد. بیهوده است که از خود پرسیم آیا آنچه بدان صورت روی داد خوب بود یا بهتر می‌بود اگر فرد هرگز زاده نمی‌شد و سنت جوامع مورچه‌وار تا ابد ادامه می‌یافت.

اوراق وقایعنامه‌های دوران فتح و اکتشاف، آن لحظهٔ خونین و وهم‌آلود را تصویر می‌کند، لحظه‌ای که سنت یهودی-مسیحی، زبان اسپانیایی، یونان، رُم، رنسانس، آرمان فرد مستقل، و فرصت گهگاه آزادزیستن، در هیأت مشتی مردان متجاوز گنج‌طلب و خونریز و ویرانگر به کرانه‌های امپراتوری آفتاب رسید.



چنین بود که ما پروییها زاده شدیم. و همچنین بولیویایی ها، سیگیایی ها، اکوادوری ها، کولومبیایی ها و دیگران. بعد از کم و بیش پنج قرن، این هنوز ماجرای ناتمام است. اگر به انصاف سخن بگوییم، ما هنوز روشنائی را ندیده ایم. هنوز ملتهایی واقعی نیستیم.

واقعیت معاصر ما هنوز باردار خشونت و شگفتیهای است که نخستین متون ادبیات ما - آن رمانهای در قالب تاریخ یا کتابهای تاریخی آلوده به افسانه - برایمان روایت کرده اند. دست کم یک شکل اساسی همان است که بود. دو فرهنگ، یکی غربی و مدرن، دیگری بومی و کهنه، به سختی همزیستی داشتند و به سبب بهره کشی و تبعیضی که اولی بر دومی تحمیل می کرد از هم جدا شدند. کشور ما - کشورهای ما - بیشتر افسانه اند تا واقعیت. در قرن هیجدهم در فرانسه نام پرو طنین طلا داشت و آن روزها تکیه کلامی رایج شده بود: Ce n'est Pas le Perou - (این که پرو نیست). این زمانی به کار می رفت که می خواستند بگویند چیزی آنچنان غنی و خارق العاده که از این نام افسانه ای برمی آید، نیست. اما le Perou, ce ne' est Pa le Perou (پرو، پرو نیست)، هرگز نبوده. دست کم برای بخش بزرگی از ساکنانش، آن کشور افسانه ها و روایات نبوده، بلکه تجمع مصنوعی انسانهایی با زبان، عرف، و سنتهایی متفاوت بوده که

تنها یک چیز مشترک داشته‌اند و آن این محکومیت تاریخی که با هم زندگی کنند بی آنکه یکدیگر را بشناسند یا دوست داشته باشند.

فرصتهای گرانبهای تمدنی که امریکا را کشف و فتح کرد تنها نصیب اقلیتی - و گاه اقلیت بسیار کوچکی - شد، حال آنکه اکثریتی عظیم تنها از جنبه منفی این فتح نصیب بردند، یعنی ناچار شدند با بردگی و قربانی شدن، با بینوایی و درماندگی اسباب آسایش و پالایش سرآمدان غربی شده را فراهم آورند.

یکی از بدترین معایب ما - و یکی از بهترین افسانه‌های ما - این اعتقاد است که درماندگی مان از بیرون بر ما تحمیل شده و این که دیگران، مثلاً فاتحان این قاره، همواره مسئول مشکلات ما بوده‌اند. در امریکای لاتین هستند کشورهایی - بهترین نمونه‌شان مکزیک - که حتی امروز هم «اسپانیاییها» را به سبب آنچه با سرخپوستان کردند محکوم می‌کنند. آیا براستی «آنان» چنین کردند؟ فاتحان ما هستیم. آنان پدران و نیاکان ما بودند که بر ساحل پا نهادند و نامی را که داریم به ما دادند و زبانی را که به آن سخن می‌گوییم به ما دادند. آنان همچنین این عادت را به ما دادند که مسئولیت هر شری را که خود برپا می‌کنیم به گردن ابلیس بگذاریم. به جای تلاش برای جبران کارهای آنان از طریق بهبود دادن به روابط خود با هم‌میهنان بومی مان، درآمیختن با

آنان و ایجاد فرهنگی تازه که می‌توانست آمیزه‌ای از بهترین جنبه‌های دو فرهنگ باشد، ما - امریکای لاتینی‌های غربی شده - بدترین منش‌های گذشتگانمان را حفظ کرده‌ایم. و با سرخپوستان چنان می‌کنیم که اسپانیایی‌ها با آزتک‌ها و اینکاها کردند. و گاه حتی بدتر از آنان. باید به یاد آوریم که در کشورهای چون شیلی و آرژانتین فرهنگ بومی در دوران جمهوری و نه در عصر استثمار، به گونه‌ای نظام‌مند قلع و قمع شد. واقعیت این است که ما در بسیاری از کشورها مان، از جمله در پرو، به رغم لفاظی‌های مقدس‌مآبانه و ریاکارانه ادبا و سیاستمدارانمان، همان ذهنیت فاتحان را داریم.

تنها در کشورهایی که جمعیت بومی اندک بود یا اصولاً وجود نداشت، یا آنچه بومی بود یکسره تصفیه شد، می‌توانیم از جوامع یکپارچه سخن بگوییم. در دیگر کشورها، نوعی «آپارتاید» محتاطانه و گاه ناخودآگاه اما بسیار مؤثر حکم می‌راند. در این کشورها روند یکپارچگی بسیار کند و بهایی که بومی باید بپردازد بسیار گزاف است، یعنی انکار فرهنگش - زبانش، معتقداتش، سنتش و عرفش - و پذیرش فرهنگ اربابان باستانی‌اش.

شاید هیچ راه واقعی برای یکپارچه کردن جوامع ما نیست مگر این که از سرخپوستان بخواهیم بهای آن را بپردازند؛ شاید

آن آرمان - یعنی حفظ فرهنگ بدوی امریکا - ناکجا آبادی است. ناهمساز با هدف دیگری که مبرم‌تر است، یعنی بنیاد نهادن جوامعی که در آنها نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی در میان شهروندان به حدودی انسانی و عقلایی برسد و جوامعی که در آنها هر کس دست‌کم از یک زندگی شایسته و آزاد برخوردار باشد. به هر تقدیر، ما تاکنون نتوانسته‌ایم به هیچ یک از این آرمانها دست یابیم و هنوز، درست مانند زمانی که وارد تاریخ غرب شدیم، می‌کوشیم دریابیم چه هستیم و آینده‌مان چه خواهد بود.

از این روست که بازخوانی ادبیاتی که درباره کشف و فتح قاره شهادت می‌دهند برای ما اهالی امریکای لاتین سودمند است. ما در وقایعنامه‌ها نه تنها روزگارانی را به خواب می‌بینیم که خیال و واقعیت‌ها مان‌گویی به گونه‌ای حرام درهم آمیخته‌اند، بلکه در آنها ریشه‌های مشکلات و چالش‌هایی را نیز می‌یابیم که هنوز بی‌پاسخ مانده‌اند. همچنین در این اوراق نیمه‌ادبی نیمه‌تاریخی، آن نوید شکل‌ناگرفته، اسرارآمیز و مفتون‌کننده را می‌یابیم، نوید چیزی نو و استوار، چیزی که اگر زمانی به واقعیت بدل شود جهان را غنا می‌بخشد و تمدن را بهبود می‌دهد. تاکنون ما تنها جلوه‌هایی گاه‌به‌گاه از این نوید را دیده‌ایم - مثلاً در ادبیات و هنرمان - . اما این چیزی نیست که تنها بکوشیم در داستان‌ها مان به آن دست

یابیم، ما نباید از پای بنشینیم تا آنگاه که این نوید از رؤیاها و کلمات ما بگذرد و به زندگی روزانه مان راه یابد و بدل به واقعیتی عینی شود. ما نباید، مانند معلم عزیزمان پوراس بارنچه‌نا، بگذاریم کشورها مان ناپدید شوند بی آنکه در زندگی واقعی آن شاهکاری را نوشته باشیم که از دیرباز، از زمانی که سه کشتی بادبانی بر کرانه‌های خاکمان پهلو گرفتند، خود را آماده نوشتن‌اش کرده‌ایم.

